

مستراح و در پیش آید شوم این م  
بر غش برین مست برقم بیدار  
بنور شدت بیدارده و حش  
کز پیشی من شود از هستی خوش

کلب بار اگر بوسه زخم سبک خرم  
یک بار اگر بوسه زخم نقش قدم را  
ره نیست سرو کم شده ارباب حکم را  
بیرون کنم از کون و مکان نامم عظم را

از دور توان بدشت به منزل عرفان  
صا پریده از دست خود این جزین الم را

روم به سار رسول خدا  
چون نگردم ز جان فدایت  
آشکارا بچشم دل دیدم  
بوی گیسو از آن کمال کرم  
منور تو از کمال شیدانی  
حسنت خاص حق توفی زان  
توان کرد و مر ترا شبیه  
سیرت و مخرج آن درگاهت  
در فناء و محکوم توان پا  
نه نه باقی شد دور یکدم  
شکرا میگویم ازین ندرای

یا خدای تو دور خلا تو ملا  
از ازل عشق است و در دل تا  
جلوه ذات هست و در همه جا  
یارب از لطف اندین شودا  
سیر و دوچو پا و بی سیر پا  
و جهان است بر در تو گدا  
ذات پاک تو هست بی انتها  
ما شوم محرم قضا و حضا  
دست من گیر تا بدو جزا  
کز نگاهت رفت بهر دورا  
بهر دور و دم تو هست و دا

سیرم میباید هم ترا صابر  
مسکین و غمناهی بخواند از دورا

برویم چون نظرافت ما را را  
اگر گنج فدا آید بدست

بدیدم درخت نور خدا را  
و در منم از دوزخ صبر ملک را

بیا در چشم من بسنج و بنگر  
اگر افتد بستم و عفت  
اگر در دل خیال تو گشت دیار

اگر خواهی که بینی مصطفارا  
نخواهم تا دم محشر دوار  
رشته دل کنم بسیر و دیار

من استو مانفت استو مانفتا شو  
چو صبا پریش عشق کبریا را

بده ساقی شراب غم زدار  
درے دیگرند از مخرور تو  
اگر جبریل آید و دار و درو  
اگر برسد از تو تا دم حشر  
دست یا گنجه کارم ازین ده  
اگر لطف شود وادی کنم طو  
فدا شو بر دو چشم غم زین از فوق

که تا بینم جمال کبریا را  
تو بنواز از کرم این بنیوار  
نخواهد عاشق در دوت دوار  
ملو با هیچ کس تشبیه را  
بکن عفو از کرم مرا این گدار  
بسودایت ره بے منتیبار  
که خوش دین جمال مصطفایا

میر از اصل عرفان بن گوید  
چو صبا پریش اسرار را

خداوند آرد تو بسیق بنیا  
مرا از لطف خود در هر دو عالم  
تا که حاصل شود از لطف نصرت  
شده اند اندر وے دیدن تو  
ز هجرت آن جهان این جهان را  
از آن روز که حال من بدیند  
بد رنگا تو او آورده خود را

بروئے من در تحقیق کبشا  
بسودا محبت و ار پر یا  
شهود ایمان بے نوار  
ز هر سویم هر آن چشم بنیا  
ز آب ویده من گشت وریا  
ملا یک سر بسهند شیدا  
مرا آن از لطف ای بابیجا

ازین لطفی که کردی بحق من  
اگر خواهی چو ذات خود بیانی  
خلاف شاه بازان حقیقت

بشستم بر سرش من  
در فتن هر دو عالم است پیدا  
نه گفتم من میبود ای خدا را

اگر خواهی نه می در بزم وحدت  
چو صبر و بر او عشق کنما

بنفکین از نظر خود نیارندان را  
من از کتابم عشق خوانده ام صد بار  
خیال و دهن تو در دم به درازان طاف  
اگر بتر از خم باده لب تو نوشن کنم  
چو مشک گوشت اسه نازنین سر وجود  
و باده راه نیابی به بزم وصل

به بزم خاش بده راه خود پندار  
نصیب درو نشد عاشقان درمان  
ز نامه دل من محو کرد عصبان  
اگر نمیکند این عاشق لنگستان  
خیال زلف و خوت برد ازین ایمان را  
اگر تو فاش کنی سیر از پنهان را

به بزم عشق و صبر و صبر  
به سر و کون بین جلوه نامه یزدان را

هست در دنیا و دین و کار و بار  
رشته تیر یاد و دست و پا  
زان سبب رسو تو آورده ام  
خود بگو جز تو کسے دارم  
در کتاب عرشیان نه آید  
بر درت هستیم از روزی ازل  
غیر ناست بر نیاید از زبان  
چون بود بر تو عیان آن جوان

میرساند و در همه با کس  
انفهام بخش از بهشت  
ذات از ذات حق نبود جدا  
دست ما گیر از کرم ای مقدس  
نام پاکت از ازل مشک کاشا  
کار ساز یهای ما کن به قضا  
گر در این بند و در و در  
رحم کن ز بار و زوئے مصطفی

ذات تو از در این محض  
 فردا را نام پاک تو نیست  
 از همه رسوئی تو از کرم و  
 نان سبب مهر و عا کرم نشد  
 رحم کن بر حال من آباد شاه  
 یا قلم اندر نیت از تو شوق

و سنگری ناست در مهر و مهر  
 روز و شب اندر حلا و دور  
 دست با گری از کرم ای دنیا  
 نور حق هستی تو از مهر تا  
 تو غنی هستی و ما جم گدا  
 تن جدا و سر جدا و صاحب

من به چون صبا برم از روی صدق  
 بر نهادهم نه در تو از رصا

فنا شوگر تو بهی ای بهتارا  
 به خود بهر بهیستی بخیر شو  
 فنا ملک بهتارا می نمایم  
 رضائے خویشتن با بر قضا  
 اگر خواهی که گردو کار قضا  
 بدرگاه توره آورده ام من  
 اکنون طراز سیرستی بهر فوق  
 انکم پیشین عظم رضاستی

توانی یا شستن زین کبریا  
 که شنی به طلب خود خدا را  
 از آن من دوست بهر اتم  
 که تا دانی تو اندر از قضا  
 بکن محو اطل خود در عا  
 تو به از کرم این بهنوار  
 و دو کامی شریک ناسته  
 اگر بهیسم حال محطفا را

من از سو دای عشقه بهی صبا  
 نه می خواهم بهر خود و دارا

در بهای وصل آن جان دلا  
 تا بیابی راه وحدت از بهار  
 اگر بخوابی از بقای حق بقا

در بهای شود در بهای شود  
 بهی بهی بهی بهی بهی بهی  
 جان فدا شود جان فدا شود



گر ز بجز عشق خواهی گوهر  
تا تو کردی غمزه اصحاب دین  
خدا خواهی کردی بهی خدای  
کار کن تا بشنوی از قدسیان

باشنا شنو آشنا شو آشنا  
رینبیا شنو رنبا شنو رنبا  
بیوفای بیوفای بیوفای  
مرحبا اے مرحبا اے مرحبا

پیمو صبر  
پاربا شو پاربا شو پاربا

بینما جنمال خود را یکدم بهمن نگارا  
پروہ ہر انگن از رخ من یافتم زین  
سینم ختم ندارم در روز محشر از دوق  
سو خدا روم من از حضور یکدیگر خواهم  
نوعی زین مشکین باہر سے رساند  
عالم کشی دگونی اینجا ہم از قضا شد

تا در رخ تو بینم نور خدا نما  
وروات تو ہویدا از ابر کس پارا  
دیدم چشم حق بین سلطان بسیار  
وارم بدست عرفان امان مصطفی را  
یار بده نور اے و رکوع او میرا  
را ہی کجا ست جانان و رکوع تو قضا را

خدا را باہ رویان کر پرستودہ بیستم  
خبر توبہ تو را اول دارم رہ و فارا

بر آ تو آرزو سے مارا  
گدازہ وہی غمزدایت  
در حضرت تو کرسیت قدرت  
در راہ تو بسا دہم تر

تا بروئے تو بینم آفتاب را  
در بیم وصال این گدازا  
اگوید تجو بہت مدح را  
سنو ز لطف سے نوازا

بے جلوہ روی تو بکویت  
ضربا بریکند نظر تارا

ہرگز نہ زدست کلام السبت با

دادی تو اختیاد دل خود بیت با

ماگر چه بود بر تو بجاگ آفاده ای هم  
جز جلوه جمال تو در خونیاست هم  
از ماجرا افتاده ز سودا و کولبران  
از عیش بگزیدی بکاهوت و رسی  
بر قول فصل حال نبی بسته ای دل

بر عرش اکبر است همیشه نشست ما  
گر هستی تو هست شد هست هست ما  
بر عهد خود و ساندول خود هست ما  
کس جرعه گریب توان و سبک است  
بر شرع مصطفی است همه بند و بست ما

گوشتی چو صابون  
در حوض بکین زکار بحال شکست ما

بیاگر عاشقی ایدل بکوب و دلبر زیبا  
اگر خواهی شوی چون مهر شکن و جیان عشق  
نوازی تو نه میگفتی به زخم باقین میدان  
بر آن چرخ گردیدی و زلال امروز میخواهی  
پیر صورت عیان شد جلوه و دیدار تو بنگر  
اگر داری پیر سودا بیا از حقیقت را

بر قص از ذوق تایابی وصال است عین  
بده جان دل و دین هر چه داری برده معنا  
اگر خواهی وصال بایا از خوشتر بکشتا  
بین گریه وانی یافت اند و بختا  
بیاورعاکم کثرت که سببی جلوه خود  
که یابی سودا کا اندر طریق عشق این سودا

اگر خواهی که بنی سراسر اردو عالم را  
چو صابون بشو بصیر اند که بانی دید بیا

ای دلبر زیبا بیا من دوست میدارم ترا  
سرایه ایمان توئی ز دوست و در مان توئی  
بکرم بیایی جان و دل باریایی پیش من  
از جلوه رسو تو من فرم سر سرجان تن  
بر رو تو دایم نظر استم تر تا با بصر  
ای منظر نور چشم از دست بکشیا ضیا

بنما رخ از بهر خراسن دوست میدارم ترا  
در شهر جان سلطان توئی من دوست میدارم ترا  
بشنو گوشت دل سخن من دوست میدارم ترا  
نما ز من بحال خوشتر من دوست میدارم ترا  
بنما رخ خود را و گرن دوست میدارم ترا  
بنما مرا ملک بقا من دوست میدارم ترا

من کلام گوئی تو دارم نظر بر روی تو  
 او محرم راز خدا ای مظهر سر خفته  
 او سرور کون و مکانی نداری در جهان  
 از دولت بسودا تو دارم لے بنیائے تو  
 در پیچیده فیدم ظاهری هم حاضری تمام طری  
 بر حسن تو دارم نظر لکن طبع کشته یخبر  
 ای روزگار تو من سوا یه خلدین  
 ای کاشف عالم الیقین ای صاحب النیقین

نجان سیدم بر بگو تو من دوست میدارم ترا  
 هستی امام انبیا من دوست میدارم ترا  
 رحمت کمال بیکسان من دوست میدارم ترا  
 سر در خیم بریای تو من دوست میدارم ترا  
 از هر دور که روشن تری من دوست میدارم ترا  
 شد حاصل رنگ زگر من دوست میدارم ترا  
 پیرایه جوان پس من دوست میدارم ترا  
 ای مصلحتی الیقین من دوست میدارم ترا

صایر بیاد و عاشقی در عشق بازی صابوئی  
 دانسته ام چون عاشقی من دوست میدارم ترا

خواجہ قطب دین مزد فرما  
 از طفیل معین دین چشتی  
 غما میازان قدرا سرور  
 رخسار کن جم از سر الطاف  
 اوقت موم بورطه عفت  
 وصف ذاتی نمیتوان کردن

میرا سر عاشق خود بنما  
 در رحمت بروی من بکشا  
 سر خنده ترا بر پر یا  
 رخ زیبای من جو دوخته بنما  
 سانه از لطف خود طرما  
 ذات پاک تو هست تتر نما

قطب دین قطب دین بگو صابر  
 گر تو خواهی شوی ز اهل صفا

عاشق خوشخوار ام ولد از سبیلند ترا  
 از اهل و کوی غما بکشد ترا دران غمزد و درو  
 بجای آید بهرین مودت و عشق بکشد ترا

همچو خوش آوار دام ولد از سبیلند ترا  
 همچو جان بچسبم دام ولد از سبیلند ترا  
 این چنین خوشخوار دام ولد از سبیلند ترا

انتخاب عالم از دست اندر ازل

طلعت رحمت از دام دلدار

در طریق شفق بازی صدف بر آرزو کو نیاز  
همچو نهشته ام دلدار بر لب دراز

ای زوای منیخت شندل جان فیه  
نور طورت چشمم کو سوسه منتظر  
نور ذات صدف در ذات تو شد آفتاب  
چنگل با نیت از سر کمال تو خبر  
ای اندر لعل شفق راست دیدم بستر

دیدم ام تو در ذات پالت نه نقاب  
فینست کس با وقت بر تو و بر نه حجاب  
چون گویم هرگز از آن رو کسی ایست  
خوانده ام روز ازل بر صفا لب بر  
کرده ذات لارا سر سبز معانی انتخاب

صدا بر از سر کمال آرد گوید پیش تو  
بند و عالم شسته روشن جوهر آفتاب

اگر عشق خدای بخوان به حجاب  
نه هم دهنه است نه حسنه جان  
نه مومن نه ترسانه کا فراق مع  
نه عشق نه حسنه نه بهر نه دوس  
نه غم نه اوله نه خیر نه شر  
نه زخو نه عین جلوه ذات ما  
بکن این لفظم زوای من  
نه بنده نه در جهان روشن

کتابم کتاب به کتاب کتاب  
نه حقیقت نه تم آفتاب  
نه خاک نه باد نه آتش نه آب  
نه نور حقیقت نه انتخاب  
نه آن خود را تم بصیر آفتاب  
نه بسند نه به نقاب آفتاب  
اگر در دنیا در جهان هیچ باب  
بگو جلوه من پسین خواب

بگو صدایان حق انظر الی کلامی

چو موسی کن در میان فرط اب

در طالب رحمت تمام آویز ای صبیح

دیدم نسیه تو ام او بیا آفتاب

معلم زوان تویی رحمت رحسان تویی  
اول آتشی تویی حاضر و ناظر تویی  
هستی تو نور بین مادی اهل یقین  
قبله سکون و مسکن ات تو سر حجابان  
بحر حقیقت تویی ستر طریقت تویی

باطن و ظاهر تویی آویسا ای حبیب  
چاره درمان تویی آویسا ای حبیب  
رونی ظلمت بین آویسا ای حبیب  
نور زمین و زمان آویسا ای حبیب  
همه شریعت تویی آویسا ای حبیب

صبا پر دل هستی باز هست بسوز لبان  
ز آتش دل در گذر آویسا ای حبیب

سوسن میخوارنگه بیارایه حبیب  
ریخته ام خون دل از ده دیده جهان  
از غم خفت زخمت شب میخوابم در یاد  
روم کن از کرم ایست رعنا بیارایه  
جلوه حسن زخمت کرد و هر شیشه ظهور  
ریخت بفرق جهان آتش سودا میخورد  
در طلب وصل جمع شدند اهل دین  
ناکه خیالی زخمت و دل من جا گرفت

همیست و گر غمگین زنگه بیارایه حبیب  
کو تو تشنه لاله زار زنگه بیارایه حبیب  
چشم و دم خون بیارایه زنگه بیارایه حبیب  
گرد بدلی در دکار زنگه بیارایه حبیب  
ستر پوشد آشکار زنگه بیارایه حبیب  
آه دل من شرار زنگه بیارایه حبیب  
بر در تو صبر زنگه بیارایه حبیب  
سهر سیرم نو بجهان زنگه بیارایه حبیب

صبا پر مسکن تو گویت از دوسه عجز  
آه ام استغبار زنگه بیارایه حبیب

الله الله که جو صبا پر از ادب  
از زبان دل بصد عجز و نیاز  
نیست غم ما از روزگار زبیر  
نیست آن عاشق که می بیند غم

سختی و جوانگی از روی طلب  
نام حق خواتی بجنبانی تو لب  
پیشوا دارم پادشاه عرب  
حاشا حق را در دوزخ با طرب



گرده جان نیست عاشق را بجنب	تا کز پان گزایم و افتد بگوشش
نام حق میگردد لب کن بر لب	بها برادر خواهری جمال عاشقی

صاحبان را دوست میدار خدا  
و طائر را و داند ما را درین لقب

قوله برین محمد صبری است	نور محمد بن محمد صبری است
ختم بلقیس محمد صبری است	نعمه سید انبیا محمد صبری است
عیش گلشن محمد صبری است	شکر کنش کز تبار روزگار
یا برین محمد صبری است	سحر معیت اسوان بید خدی

سیر و کار بر نبی ابو بکر است	یار شایسته نبی ابو بکر است
نیکو ساری نبی ابو بکر است	دور همی که گشت از سر صدق
یار کار نبی ابو بکر است	بر زبان ملا که جاری است
وطن شایسته نبی ابو بکر است	از آن دل تا ابد بهر دو جهان
شهر سوار نبی ابو بکر است	در همه عاشقان بر در و دروا
راز و راز نبی ابو بکر است	با هزاران نیاز تا دم حشر

یا وی هر دو کون ای صفا  
در و یار نبی ابو بکر است

خج بلقیس مصطفی صبری است	حامی دین مصطفی صبری است	در سادات عاشقان بیکار
چشم حق بن مصطفی صبری است	سن چمن گویم از کمال یقین	
بهر یکین مصطفی صبری است	آشنا باشن تا بدانی تو	
گل نسیم مصطفی صبری است	در چمن زار گلشن رضوان	
خلل آیین مصطفی صبری است	یا فتم با فتم ز لطف خدا	

در سادات عاشقان بیکار



صبا پر از صدق دل چین گوید  
جان و شکین مصطفیٰ است

سرود جان غم و برین است  
سماح عشق در گنجینه است  
به جهان است از نی او شنیده است  
آهش زار این را گمینه است  
که در جگر خاص قوا نشسته است  
بزرگشتر پیشین است

مکان دور و محنت حیلنه است  
پسودا محبت تا چشم چشم  
نه تنها من در جگر است گشتم  
خداوند انو میدانی ز اول  
زیر تر هر کسی است هم دقت  
مرا در هر دو عالم گیر کجوفی

ای صبا بر نظر کن بر بندج ما  
که تان امشب شب آویخته است

به بود و نموی ساقی میتوان نیست  
بکنج موی ساقی میتوان نیست  
بمقام جوئے ساقی میتوان نیست  
بگفت گوئے ساقی میتوان نیست  
بارب جوئے ساقی میتوان نیست  
ز چشم ابروئے ساقی میتوان نیست

به یاد و نموی ساقی میتوان نیست  
ازین جائے که باشد گزینا شد  
بسی و دایه محبت تا شوم خاک  
بصدوق و طرب بار و بخشش  
بکار من نماید آب حیوان  
اگر جان فوت از من هیچ غم نیست

نه جان خواهم نه دل نمی دین چو صبا بر  
بجست و جوئے ساقی میتوان نیست

ایچنین گرم بر شیطان است  
باد شاه جهان عرفان است  
او هر دو جهان سلطان است

هر که از عشق روی گردان است  
هر که بر نفس غالب است بدام  
هنگام گیر دگداست و بر تو

ہر درو و دوست چیران ست  
 در چرخان ہر کہ پایدان ست  
 مہر در گنج نوریزوان ست  
 ہر کہ وز بندگی سلطان ست  
 گاہ کافر گنج مسلمان  
 ہر کہ از در عشق گریان ست  
 ہر کہ را دل بسود و آواہ  
 مدد یں ہر کہ نور ایمان ست  
 ہر کہ را روئے دل بظہان ست  
 کہ ایا ریش مگر سلیمان ست

من مدد وصل می باید  
 عاقبت صاحب چنان گوید  
 اگر تو خواہی بخواہ زانکہ دلم  
 خبر و بہر دو کون میگرد  
 عاشق ز دوست تو بہان  
 نہ نیاید بہر ہم خاموشان  
 لذت و درد را یکساں اند  
 روشن از صہر و صہر بود و حشر  
 راہ عصیان نمیبود و ہرگز  
 از کمالات عشق محمود است

گفت صاحب بدلیز بخش  
 سوز درو و آہ چو آن ست

او بانوار عشق ناظر نیست  
 بشنوا ز من کہ تو ظاہر نیست  
 ہر کہ بہ حال خوش خانہ نیست  
 ہر کہ را دل نہ از ظاہر نیست  
 حالت نفس را کہ آخر نیست  
 ہر کہ بہ شہر نفس قاصر نیست

ہر کہ نفس را پیش قاصر نیست  
 نفس آتارہ میکشد و سوزے خود  
 مست و غفلت ہمیکند و آہ  
 از ہوا مانع نفس کے ترسد  
 نتوان شرح داد تا ہستم  
 کہ تواند نفس بر آوردن

گفت صاحب بدلیز بخش  
 ہر کہ در کوئے عشق چہا نیست

سرایہ عمر چو دانی ست

مارا ہم عشق شادمانی ست

مرگست برآید او بهر کوب  
زین سستی خود غفلت توان رفت  
سیدانم و من ز در و ز ازل  
از جلوه نور دروخته خوبست  
شد گشت به کوه تو خجسته  
صد لبت بگرزد دیده دل  
هرگز نه خشم بدر و در خشم

هر کس که درین جهان کافی است  
سود و در چمن که در خجسته نیست  
لعل لب آب ز رنگانی است  
دیدن نتوان که لایم کافی است  
انصاف بکن چو نفعشانی است  
بر پیره عاشقان نشانی است  
این در و در لیم زیا خجانی است

صبا بر گویند شوقی ارانی  
گو طالب طلقه کن ترانی است

دربزم وصال نفیتم از دست  
من عاشق هستی تو هستم  
شد محرم از خلوت عشق  
هرگز نه کن ز نظر محرم  
بگست و نشست در عشق  
محروم نگرد و انجم و دور

وارم دل خود دست پر دست  
کین سستی من هست تو هست  
هر کس که ز نفس خویشین است  
انگس که بدر عشق پر دست  
هر کس که خود بدست پر دست  
انگس که بکنج هجر پر دست

صبا بر گشتی جو خال از دوق  
در ز رکعت نگار خود بخت

پوش کن خوش که یاد یک شب پر دست  
مان بکن که با حسن و خالیکه تراست  
گر سستی تو گرفتار بدست خصمان  
تو مشو غره بگرد از خود از پناهوی

گوش کن گوش که رای عجب و عجب  
هر مهر بر رخ خوبت سنجیده و پر دست  
شکر کن شکر که شایه عجب و پر دست  
کار کن کار که میر عجب و پر دست

اگر چه در عالم بیان بسوسایان هم هیچ نیست که بزم طریقه پیش است

یا تقی : جبر وادب بستر دل من  
بهر بخشایش صاحب به درخت

چگونه میتوان دیدن بصیرت  
ز آه خوشبینی من و غم سوخت  
ز غم سینه من را بهر سوخت  
که از انقباض گیم من چوبه  
ستاع سینه من بهر سوخت  
از این در چشم من گنج و گهر سوخت  
بیکدم شعله آتش جگر سوخت  
ز سوز بهر من گوئی سوخت

جبر از طاعت رویت نظر سوخت  
دل شوریده من زیر پایش  
نمیدانم بجان من چون رسم من  
نظر یابم ز زخم شکر حیر  
ز تاب آتش سوائے عشقت  
بجای آتش نیز بهر سوخت  
ازین سودا چگونه جان توان برد  
شب بهر آن جبر آخر ندارد

نظم افتاد چون بسوده  
اگر چه نگاه من سوز سوخت

حفظ خدا در همه جایا راست  
فرق حسودان بسیر وایا  
رحمت رحمان همه در کار  
ورد و جحمان حضرت خود کارا راست  
قوت بخشش دل بیایا راست  
مرهم ریش دل افکارا راست  
زانکه جو حق مانفلس را  
روئے نواز آتش گمرا راست

قافله سالار است  
اگر چه خاص خداوند کار  
نیست غم از شکر عدو با بهر  
قبل جان و دل ایمان ما  
خواجہ محمود ز لطف و کرم  
یک نظر از خواجہ حضرت کمال  
شاهد ما شیخ ابوالاحمد است  
سوئے تو شد غیرت مشک ختن

نالہ زند صابر زنجو زخت پہا  
طالب وصل دل خوشخو اوماست

خز امان نمی شوم سوی خرابا نہنگ فقر و ریائے شہو دم بجالت خانہ بستان رستم ز حال خویش نتوان گفتگو کرد مزدہ از دست شرع مصطفی را مگر ہر قضا افسردہ عالم بصد محنت شدم و اندین حال بہرین نعمت نیاز غم بصد ناز	نماندہ صومعہ جائے مناجات نیم فایز ز سودائے عبادت شدم واقف من از ہر خفیات بہر حالش بخوانی با تہیات کز این رہ میشو حاصل کمالات ز نور تست روشن وجہ در ذات دل من نیست قادر بر محالات کہ یا ہم مست و ہم رقصانہ حالات
---	--

گنہ ہے کردہ صابر یقین دان  
بجستہ توبہ و گرنہ د مکافات

بے غل تو غیرت شکست دل من نجو ہر در بدرست از غم و درد عشق بخیست ہر کہ از درد عشق نوحہ گرت آنکہ از درد دل شکستہ تراست چانب عشق درد را ہر است دل عشاق را ہمین ہرست بخیال تو شام من جرات بوی مہم بزم من بزم است	بے خوب تو رونق قمرست ہر وصل تو از سر سودا ہر کہ در گنج عشق شاد شد رہ نباید بزم جان بازان بمیدہا پنچہ خواہد از سر لطف تو نہ واقف از حقیقت عشق گاہ خند و گاہ بگریہ زار از شب بحر تو نہ دارم غم بکشا حقہ مانے درد مرا
---	--

لن فراموش صابر از دل خود  
نیک و بد هر چه هست در گذرست

اندر دل با بخت قدایت فرمود ز لطف سخن آفرید از ما بطلب سراپاچه داریم وز روز اندل آگشت گفتند در پیکر فانیم نظر کن این دل که درون سینه دارم	از منظر دل خدا جدا نیست در حکم خداست ما خطا نیست در پستی من بخرقا نیست گفتم بلی غم بلا نیست جز با غم دور و آشنایت جز با غم دور و آشنایت
---	--

در هر دو جهان بجان پاکت  
جز صابر تو ترا گدا نیست

بخیر از خویش شود هر چه هست طالب مائی اگر از صدق دل خاک صفت باش اگر عاشقی ره سلامت نه برد هیچ کس می توان دید رخ خوب تو ایدل اگر عاشقی از رخ صدق دل بسیر کوئی تو مستی نمود پادۀ از جام می ات خورده ام	ز آنکه تویی محرم سیرا گشت درو مرا ز و دیار و بدست راه نیاید بر ما خود پرست ز آنکه کس از نفس سیرا گشت طاعت رویت ره نظار است نیستی آور که شوی جهان پرست غمزه شوخ تو سیر دل گشت مست شدم مست شدم مست
--	---

صابر شورین به بند آرزو  
کوه صفت بر سر کوه شست

شراب وحدت جام نریخت	کشیدم من بوستان طریقت
---------------------	-----------------------



بهر سو چون نظر افتاد و الله بسیر لامکان از نفس هستی اگر عاصی و گرنه حاجی است بگذر بفعل و حال قال مصطفی بروز خیر می آید بکار است	ندیدم من بجز سر حقیقت بهی یابی بسودا که محبت مکن با هیچکس زین ره ملاست که هست این پیشه اهل سلامت ز بد کردن ز کردار نداشت
---	--

چو صابر بحسب از خوشنشین شو  
که تا یابی ره کوئے سعادت

کسی که عشق ندارد ز بد گهر سنگ است مرا ز روز ازل تا ابد هزاران شکر بخش از جهان بر دانه کف بنرم اهل دلان خیال نمی نرسد در حریم تو جانان ز ظلم غمزه شوخت ره ملاست را کسی که نیست در اجامه پاره از سرورد	بطلان محبت همیشه در جنگ است که دامن غم عشقت همیشه در جنگ است بگوش دل شنو از ذوق نفهم جنگ است چگونه وصل یابم که راه پر سنگ است خدا پناه دهد زان کسی که سر سنگ است چگونه جان بدید زانکه این گران سنگ است
---	---

بسیر بکمالات عشق ای صابر  
هر آن کسی که ز خواری عشق در سنگ است

طهر عشق بر لامکانی است اگر تو عاشقی نشین بعد ذوق انانیت نمی گنجد در آن بزم مزار و غم و غربت بعد ذوق بجز حرفه نماند هیچ حرفه نشان عاشقان هرگز نیابی	جمال حسن نوجو و دانی است بکج غم متاع شادمانی است که سبب هستی در آنجا زندگانی است ز حق من کمال مهربانی است کلام عاشقان در بی زبانی است نشان عاشقان در بی نشانی است
---	--

بجز حشر یکدم آشنا شو      که سیرم سر لب بحر معانی ست

بیاض با بر و گرد صاف تو  
بکوی دلبران راه نهانی ست

اگر خواهی کنی با حق کلمات  
بیا از من طلبستی بکیف  
ز من تو هر چه می خواهی بیایی  
شوم اندر زمین عشق پیدا  
مرا دیر باب اگر خواهی مسکات  
نهان اسرار عشق آموزان  
بخون قرآن دین گیران مرا  
خواباتم خراباتم خرابات  
گراماتم گراماتم گرامات  
نباتاتم نباتاتم نباتات  
کمالاتم کمالاتم کمالات  
خفیاتم خفیاتم خفیات

تو عفار که بیا مرزان ز صابر  
خطیاتم خطیاتم خطیات

شراب بخودی خوردم ز محبت  
یخوگان ارادت از میر فوق  
اگر خواهی کمال عشق وستی  
کمال عشق را نیست آشنائی  
اگر خواهی که گردی محرم عشق  
بیابی راه در ایل سلامت  
قدام از سزستی بدست  
رووم از همه گوشت سلامت  
مکن بر ایل دل زین طاعت  
مشو مغرور بر ستر گرامت  
دست پرن سروا محبت  
ز سرتاپا اگر گردی بدست

اگر نامت بگویش صابر افتد  
دل و جان را فدای تو نهامت

بلوه نور حقیقت بر رخ من ظاهرست  
شیر آشیا اگر خواهی که بینی در جهان  
شادیت و باطن است و غایت تو حاضرست  
چشم دل کشا و بنگر هر چه خواهی ظاهرست

کے تو اندر دیر چشم غرہ لود و جہاں  
 راج غالب از صفات ذات حق دار و شا  
 ہر کس را جلوتہ خود می نمایم مختلف  
 ایچہ اندر لوح محفوظ است می بہیم عیان  
 عاقبت واقف شود از ہر حال ہر کس  
 و رد و لم عصیان نذر و راہ تار و زجرا

تا بش ہر رخ ادھن خود را سارست  
 ہر کہ دین رہ منکر است آرا مرہ ہم امرست  
 و رہمہ استیاء شہود و حدت ما قاورست  
 کے شود پنهان زمین و چشم من حق ناظرست  
 ہر کہ از شب تا سحر و کوئی عشقت ذاکرست  
 زانکہ ان را حقیقا کافط است و ناظرست

کہ تجوای ہی نور عرفان چشم دل را یار کن  
 مصدقہ الہی مرد و عالم صبا برست

بدہ بادۂ ناب او جام و حوت  
 کمال از حد حاصل شود و درین  
 ندارم نظر بر رخ ماہ نور شید  
 اگر گوید از خواہی زمین خواہ  
 اگر یکا زہ از تو نظر برین افتد  
 بدہ خویش را و رفت نفس بد کش  
 پشیمان شود از ہر چہ کردی بودا  
 برین عمر فانی مشو غرہ یکدم

شوہم دست بخود بہ بزم محبت  
 بیا و برو بر صراط شریعت  
 منم شمع نور صفائی حقیقت  
 منم گوہر ارکان نور نبوت  
 شوم در ہر دو عالم راہل سعادت  
 مکن تا تو ہستی ظہور کہ امت  
 بنہ سر برانوی از بند است  
 کہ تار راہ یابی بکنج غمامت

یقین دان یقین دان چو صابر یقین دان  
 کہ نیست اندرین دہر جاے اقامت

عشق تو عیش شادمانی ناست  
 تنو ان زلیت بے سرکویت  
 پردہ بر افکن از رخ زینیا

مایہ عمر جاودانی ناست  
 با و کوئی تو زندگانی ناست  
 اگر ترا ذوق خوشانی ناست

شب در دریاچه شرح ده شور عشق تو یار جانی ماست

با عبادت شادت صابر  
کز ازل بر تو محرابانی ماست

بر جهان تو حسن قربان است  
چشم من همچو ابرگریبان است  
دست بر فردر گریبان است  
گرچه خورشید ماه تابان است  
هر که در ملک و سلطان است  
چشمه مالیش چو آب حیوان است  
جلوه نور ذات یزدان است  
منظر مهر ذات ایشان است  
هر که در آرزو و دستان است  
هر که الطاف تو نگهبان است  
ذات پاک تو چون سلیمان است

ماه و مهر از رخ تو حیران است  
در هوا که رخ تو از سر درو  
بر هر کوبه تو زو زو از ل  
گرد از تابان و توتی تاب  
بر مراد و دو کون می خندد  
بحر عشق تو در دلم چو شید  
هر چه در کون و در مکان می  
در همه کائنات از سر لطف  
لذت در دو کس دهد اودا  
و شنی است که سر خیز نکند  
از کمالات احمد و محمود

رسم بر خال او بکن یارب  
صابر از کرد و نامشایان است

در بحر محیط زندگانی است  
در کشاکش و غم نهانی است  
شاید گنگی که در جوانی است  
و انی که کلام سبب زبانی است  
زین خلوتها خاص لایرکانی است

هر کس که درین جهان فانی است  
حال دل خود نمیتوان گفت  
کار تو بر روز محشر آید  
گر نکتة عشق را بخوابد  
از خویش نهان نشین بخلوت

درین نو مجو نشان هستی	نور دل باز بی نشانی است
در عالم کائنات ذات است	یا سحر نشان مهربانی است

صا بر زازل بذات خوبست  
بادرود عجبم تو یار جانی است

مکان من جهان لا یمکان است	مخو دم از ظهور ب نشان است
پهر صورت که دیدم یا فتم من	دل اندر غم غم اندر دل نهان است
درین وحدت گرائی عالم کون	تم از جان و جان از تن عیان است
بهار حمله خوبان دو عالم	خران اندر خران اندر خراست
ز هر راهی که رفتم یا فتم من	ره ایل سلامت بیکران است
اگر چشم خدا بین است بسنگر	ظهور ذات وحدت بی نشان است
ز چشم غیر ذات است در دو عالم	نهان است و نهان است و نهان است
صدیق دل یقین درسته امن	غم عشقت دو آید لان است

ترا خواهد کس و نا کس بصدر راه  
دل صابر بر سر است بیکران است

مده شربید محبت من بیا ید است	کم بهر سر مویتو جان فدای دوست
نشسته ام بسیر که تو بصدر امید	که مهر رویتو بنیم یکے بر آید دوست
به بندگی تو سر در نهاده ام زازل	ترسم بکن آخر برین گداید دوست
رسم بکوسه وصال تو با نزار آن ق	که لطف هست تو ما راست پیشواید دوست
بزار جان و دل و دین کم فدای رفته	به بنیواسه غم دارم و وفا ید دوست
اگر نقاب کشائی ز رخ و لم به بری	بملک حسن نه چون بست و لریاید دوست
مموده بود جهان از وجود تو سپید	تو خود بگو که جدائی نه من چرا ید دوست

خیمه‌ان بکسی نیست فراق تو من از فراق فدا گشته ام چو توانی بشهر عشق تو با صد هزار درد و بلا توئی ز فکر و آجران جدا جدا	چیت راست بل کینه دوا میدهد کمال عشق تو دارد بدین الهام میدهد چون کسی نبود طالب جفا میداد تو خود بگو که بیا بزم ترا کجا میداد
--	---

هزار سجده کنم بچو صابر از سر فوق  
بیا بیا که توئی امطر خدا اے دست

خداوند انجیزاتش کس نیست مخواه از بند و عالم خرم عشق درین ره پائے بر پویم لها ز بهر سکن مرغ دل تو	بخیزات تو کس زیاد است ترا گنج غم سودش بس نیست ترا نادی به بانگ جرس نیست بصد ذوق و طرب گنج نفس نیست
---	---

درین ره جان نباید داد صابر  
بگوئے دلبران رفتن بوس نیست

بده ساقی شراب از خم و صد اگر یک جرعه یا بزم از لب تو بستان خرابات الهی ز شب تا صبح از ذوق مناجا دل خود را چوستان پاک کن و ضحکن از شراب خود و اموا ولا گر طور باشی نور گردی بجائی بادیه خون و افلاق ترا بخیر صابر این در لطف	که گرم است تار و زریات کنم من از بهر سستی عبادت شوم بهر دوش و گرم ظلمت نشیم نیست در کوسه کلمات که گرد و مه در سحر محبت که گردی بهر لب ز نور حقیقت اگر هستی تو لایق در شریعت چنین گردن بماند و مروت که تو بر حال خود داری اندک است
---	---



در عشق دلبر خو خواره عجز از من است  
 در میان نرم مهر و یان بصد غم و شرم است  
 که تواند برود و درد تو از من کنی  
 که کنم رو سوخته گلزار جهان تا زنده ام  
 بن نذارم ز بیم غم از بحر تو تا زور حشر  
 در میان نرم مشتاقان بصد ذوق و طرب  
 نیست حاجت عجز منصور از کفن برادر عشق  
 ز نگریم خون دل و رکوبی تو باشد عجب

شکر شد تا قیامت در غم یار من است  
 باو شاست و لیران از حسن و لدا در من است  
 پاسبان کج عشقت چشم بیدار من است  
 در دو غربت محنت غم چند گذار من است  
 زانکه اندر یکی هجرت خیره اندر من است  
 جای بر آتش عشق تو در مافق کار من است  
 آه درو آلوده عشق تو هم داز من است  
 باغش با هر سوز و ان از چشم خونبار من است

گفت صابر با حریفان غم عشق تباران  
 هر چه خواهد از غم و غربت بیاز من آید

در عالم مابسی تو مانیت  
 سر حلقه انبیا رمل  
 از روز ازل بصد غم و درد  
 درستی ما اگر بچسبید  
 اورا نتوان شمر و آدم  
 در شوق او نه بار یا بد  
 خواهم ز غمت جدا نگر دم

اندر دل با بجز خدا نیست  
 در نه دو جهان چو معطف نیست  
 در حضرت او چو ماگدا نیست  
 مان از سرو پا بجز وفا نیست  
 کو عاشق در و سببه دوا نیست  
 هر کس که بدر دشمنان نیست  
 بهیات که در جهان بقا نیست

صابر تو بس از با غم عشق  
 معشوقی اگر چه با وفا نیست

نور چشمان من ظهور علی است  
 از ازل تا ابد ز رو یقین

مایه جان من ظهور علی است  
 جان جانان من ظهور علی است

تو نگه دار یا رب از آفات  
روز محشر اگر مرا پرسند  
بخش یا رب مرا از این قسم  
بخدا که خالق و لهاست  
در چین زار گلشن احمد  
چشم غیر از کجا تواند دید  
در گلستان مصطفی دیدم  
نکنم سوئے هر و ماه گاه

زیب بستان من ظهور علی است  
میرایمان من ظهور علی است  
نور برهان من ظهور علی است  
سرو سامان من ظهور علی است  
گل و ریحان من ظهور علی است  
زیر و امان من ظهور علی است  
گل خندان من ظهور علی است  
شیخ تابان من ظهور علی است

محک جان و فدا و اے صابره  
گوهر کارن من ظهور علی است

بدر و عشق جانان میتوان خست  
زلف باو ده دل مستی ز مهرش  
بصدوق و طرب جان خواهد  
کنم شود و شغب فریاد و افغان

بدین ره جان روشن میتوان خست  
بشکر گاه مستان میتوان خست  
بدست خود چو مستان باید انداخت  
ز هر دیدت صد گونه پیرداخت

چگونه جان و دل پیشش بیازد  
چو صابره راز ره دور نشناخت

منظر سیر خدا حضرت خوند کار راست  
هر چه بخوا میداد زه لطف بی طلب  
طلعت و ولش مگر هر دو جهان در گرفت  
در همه اصحاب و دن تر و خدا ذی کرم  
نیست غم اندر روز خیر فاطر خود و معج و وار

مطلع نور خدا حضرت خوند کار راست  
مالک گنج بقا حضرت خوند کار راست  
مهر صفت پر ضیا حضرت خوند کار راست  
و اصف سیر خدا حضرت خوند کار راست  
حاجی روز جزا حضرت خوند کار راست

دیده از چشم دل و در صف مردان دین  
در همه سگان عرش از کرم ذوالجلال

و میدم بمصطفی حضرت خذکار است  
محرم اسرار ما حضرت خذکار است

صبا بر گوید نصدق از دل و جان تا ابد  
قبله همزد و همرا حضرت خذکار است

در عشق تو جاودان توان رست  
بنما رخ خویش ز ماسه  
از لطف نظر بحال من کن  
منصور صفت بدوق مستی  
بجان پروا وصل جانان  
بجان عزیز یزد و دین  
در غمگده خیال رویت  
بگذر تو ز جان عاریت مان

با درو تو شادمان توان رست  
تا پیش تو کامران توان رست  
در کوئی تو جان جانان رست  
در پیش تو کامران توان رست  
در زهره عاشقان توان رست  
در کوته همچنان توان رست  
شادان و خیال جان توان رست  
در دهر تو همان توان رست

جان و دل و دین بسا داده  
صبا بر بخشد اینان توان رست

سوختم از درد و لبر الفیاض  
عالمی بر هم شود اندر دوحه  
از غم غربت بسوختن تو من  
رو به بنام تا شود تسکین دل  
از زجر آرد ویت و در کوی تو  
کس ندیدم بجز تو دیدم بسی  
بسی تو صبا بر دارد از خود آتو

غمزه آوست و جان بر الفیاض  
گر شود زلف تو ابر الفیاض  
میکنم افتاده بر در الفیاض  
آتش سوزان است در بر الفیاض  
کرده ام بس بر سر الفیاض  
نیست اندر صفت کشور الفیاض  
جای گل آتش بر سر الفیاض

خداوند از گنج خویشتن گنج	بده یاب جلوه این صورت پنج
نذ شتم از سر عرش منط	بگو شتم تا رسیده نغمه پنج
خداوند امرادر روز محشر	بنور عشق خود بادوست و پنج

مراراه به بزم قدس صاحب  
ش ازین فرید الدین شکر گنج

بزم درو شان یافتن نشان صلاح	بگو بزم پیرمخان دیده که مکان صلاح
زمان مکان بنمود و طریق بر میدان	برون زهر و جهان ستان جهان صلاح
فغان و دروغ نیز ست ترا اهل دلال	بروز حشر کار آیدت فغان صلاح
ز جام لعل لب و لیران شدم نریش	روم بعرض محبت بروبان صلاح
به بند خویش نگه داشتم ز دولت عشق	هوا حرص که هست زان صلاح
ز چشم خویش بدیدم بعد هزار نظر	ز عرش رفت مرا پیش کاروان صلاح
بدست نفس هوا و هوس مده دل را	ز جهان بشنو تو اگر طالبی بیان صلاح

چو صاحب از سر سودا بعد هزاران صدق  
نهاده ام بر سودا بر آستان صلاح

نشین در بزم سلطان مشایخ	کزات اوست ایمان مشایخ
ظهور گنج شکر در رخ اوست	انزین وجهت سلطان مشایخ
نظام الدین نظام الدین بگو سید	که یاد اوست سادان مشایخ
تو نامش را در دین لنگه دار	که بازم اوست و زمان مشایخ
ز من بشنو نظام الدین حقیقی	که هست اندر جهان جان مشایخ
سزا که گویند مرید نهاده ام	که کس اوست بستان مشایخ
چو حقیقی پستی زمین از سر نهان	بمنم خصا بر نگه بیان مشایخ

ز عشقت شد دلم بدوش چون باد  
از آن روز که دیدم روستای خوت  
کرم بای که کردی در حق من  
بنیاد انم چرا بامن چشمت کرد

کمی در جوش گدازم ش چون باد  
برفته از در من جوش چون باد  
رسد از طرف در گوش چون باد  
تو رفتی از در من جوش چون باد

بود ای محبت بخت صابر  
برای وصل و نیکوش چون باد

جهان از طلعت روستا بر سر نور میگرد  
بزم ما نباشد حاجت با ده بیابگر  
بیاد در خلوت یکدم اگر داری یقین شو  
اگر کفایت و گرایان بدرگاه کیم از تو  
میکن از رخ زیبا نقاب از روی رخسار  
نمایا بد کمال عشقاری یافتن معنی  
بر بر از جام رحمت آب کین سخن ماور  
غم و غمت کن حاصل اگر خواهی حال

و کون اندر و چشم من بیکدست میگرد  
چنان مست از شراب لغیمه شور میگرد  
دل شهید هات از دو غم معشور میگرد  
هر آنچه می بری آنجا همه منظور میگرد  
تجلائی همه و خورشید تو مستور میگرد  
هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگرد  
ز سوز حورو تو تو هم شور میگرد  
هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگرد

اگر خواهی بر دیوانگی صابر بمانی  
ازین ره نفس شیطان بجا مقهور میگرد

بزم عشق بیایا که برقرار کند  
ز فرق تا بقدم خدیو شوم از سر حد  
زگره شب حیران مناب سینه گرم  
جهان جهان شود از خودی تا آخر  
اگر کمال نخواهی از سر و دوا

بصد هزار تنای دل نیا کند  
زلف آن بت زیر آفتاب آید کند  
بکج غم دل مسکین خج و گداز کند  
اگر ز دور دل خویش نغمه ساز کند  
بگوش و لب رعنا حدیث راز کند

نظر بجانب سروایه ایاز کنند نظر بجانب الطاف کار ساز کنند ز شام تا ببحر محو من نماز کنند پیش حضرت او دست دل اند کنند بزم هر که در آید اقرار کنند	ز بندگی دل محمود را فراموش منع هر دو جهان که طلب کن ازنا بگو کینه دل از کمال سحرگاه بغیر حق نتوانید یافت مقصد اگر حقیقت شایسته بر شما ظاهر
--	--

خبر دهید بصدا بهر بعد نزار امید سبک نگاه بر روی که آواز کنند
---

ز چوگان طریقت سو معبود مرا زین حال شد تا جمله مقصود شدم از فرق تا پا جمله محمود اگر خواهی مرا و خوشی ز تو که آواز حکیم حق گشت مرود بمرو به چکین از ذات او سود	بچوگان قمر بیت گویی برود رساندم بهر حد طریقت چو گشتم آگه از حال دل خویش بیا در بزمستان خرومند ز تر نفس بد که دارستی چه حال است این باین سو که دار
--	--

بیاضا بر نشین بهر مسند عشق هیرا یخ خواستی در دست موجود
---

در حجر تو خوار نکوشد که نشد از مستی هشت یار نکوشد که نشد دل طالب دیدار نکوشد که نشد جان خرم اسرار نکوشد که نشد ناول شدگان کار نکوشد که نشد اندر دل و دل از نکوشد که نشد	دل و طالب از نکوشد که نشد پیش نهاد این دل یارین در دایره عشق تو چون بوی شخصه هفت بهار غم می رسید رفت ستاره بدست شمع جان باین غم دامد که در دل
--	--



صبا بر تو بگو شکری که در زیر فلک  
با کج روشن بگو شبی که نشد

هر که در عشق تو بی کام فدا بان خواهد بود  
واقبت از سر خجیات نهان خواهد بود  
هر که در کو تو چون خاک فدا و از غربت  
می نهد غم چه شود عاقبت کار من  
از ابل تا به ابد خیم دلم از سزدوق  
صاحب جنت فروش شود از سر خاک  
تا قیامت بسرا بر زده وصیت ز رسم  
مشکلاتی که در الفاظ قراغم نیدست

جان او محرم امرای نهان خواهد بود  
هر که در کو تو بستی نام و نشان خواهد بود  
بر فلک هر صفت نورشان خواهد بود  
حالت خویش ندانم که چه سان خواهد بود  
همچو ز گن بجالت نگران خواهد بود  
هر که خاک ره آن سرور روان خواهد بود  
دل من که غم دود تو گزان خواهد بود  
روز محشر همه از شرح بیان خواهد بود

صبا بر از درد فراق آه بکش تا دم حشر  
شعله آه تو در کون و مکان خواهد بود

عاشقان از شراب غم مستند  
گفتگو است اندرین معنی  
عاشقان از کمال صدق یقین  
عاشقان سوخته لامکان از عیش  
لذت و در آنمیدانند

در عشرت بد یگران بستند  
از ازل تا ابد همین هستند  
همه باد و دوست پیوسته  
همچو معنی ز لفظ بهر جستند  
ز ابد این از غمت پیوسته

عارفان کمال حضرت تو  
همچو صبا بر ز خویش بستند

مستان رسید عید بیاران ندانند  
عصیان ماند و در بدغم تا بر وز حشر

با صد هزار ذوق خدا و ثنا کشید  
شکرانه خدا و ربی خدا کشید

در بارگاه حضرت حق و در محراب  
آمدند آبگوش دل باز سوی حق  
بامار رسید در دو جهان از میر نیاز  
و بر بزم باده جان گران کرده ایدگر  
خواند اگر قبول شود روزه و نماز  
اسے عارفان ز بهر خدا از کمال لطف

خود را به بزم باده فروشان را کنید  
و لکها خویش را بدر ما گدا کنید  
یکدم اگر ز صدق و صفای و پاک کنید  
تقصیر باسے کرده خود را قضا کنید  
در کوئے عے فروش دو گانه ادا کنید  
بر مان عشق را بدل ما عطا کنید

صاحب کمال قرب و ملت ما خدا  
رحمت بحال خسته این بینوا کنید

عاشقانه در دو تو شادی بود  
بیت لایق با چنین لطف و کرم  
نیت خط بر صفحہ رخسار تو  
ره نمی یابد بزم ما کسے

بید لانا لطف تو ما دی بود  
بر دل من از تو بیدادی بود  
بهر ما این خط از روئے بود  
هر که بر خون تو فریاد سے بود

شکر گویم صاحب پر از روئے نیاز  
عشق در گوشتش و لہم تا و سے بود

خداوند اسوال من کن بد  
من از روز ازل امید دارم  
من از تو هر چه میخواهم بدو  
از ان در قرب حق ممتاز گشیم  
خداوند از لطف و رحمت خود  
بدو سرور رسد و آغوشان  
بیا خدا بر نظر کن بر دل ما

قبولش کن اگر نیک است و گرد  
بدو ما را از گنج خویش بده  
بجز ثنات پاکت شاه احمد  
که هستم عاشق روئے محمد  
بند و رسیب من عشق مهر بد  
منی یا بی تو ملک عشق تب بد  
که دل از غیر حق گشت مجرود

ماه محرم رسید در دالم تازه شد  
تا که درین گوشش من نام محرم رسید  
از ازل است تا ابد شور و فغان در جهان  
بهر جالش چنان پرده به بستن مان  
نکست بصد تیغ کین یعنی نرید لعین  
هر که حسین گریه و زاری کند

بر دل هزاران و جان زخم تخم تازه شد  
بر دل شوریده من آتش تخم تازه شد  
از تخم در دوحسین شور دالم تازه شد  
از قدم شاه دین بارخ ارم تازه شد  
بر دل خونین دلان خزن ندیم تازه شد  
بر مهر آواز خدا لطف و کرم تازه شد

صا بر گوید ز در و شب همه شب شد بدرد  
ماه محرم رسید در دالم تازه شد

در گلشن باختران نه گنج  
هر کس که بدیل خیال تو بست  
هر کس که ترا شناخت در خشم  
مرغی تو که کرد و در نفس جا  
در سر و جهان بصد لطافت  
خاموش در آ اگر توانی  
در سینه من ز دولت عشق  
ببیل به واسطه وصل رویت

و غنچه بسرزبان نه گنج  
او سیر به لامکان نه گنج  
در علقه عاشقان نه گنج  
در باغچه چنان نه گنج  
جز نام تو در جهان نه گنج  
در دیر جهان فغان نه گنج  
جز آه شرفشان نه گنج  
در گلشن بوستان نه گنج

صا بر تو کجارسی باین جسم  
در بزم وصال جان نه گنج

بزل به نور خود خبر ندارد  
در بست خدای پیچو نم  
عاشق به واسطه وصل رویت

در دیده خود بصیر ندارد  
چون تو بجهان دیگر ندارد  
در سینه بجز شمر ندارد

در سینه عاشقان جانناز	هر خمره تو ضرر ندارد
عاشق که بگوئے او قدم زد	جان و دل و دین مگر ندارد
زاهد بفریب نفس بدین	از در و خدا اثر ندارد
صبا بر بجز از زویده غم	
در عشق تو راه بس ندارد	
نگار از لطف چون بر من نظر کرد	من دیوانه را دیوانه تر کرد
حریف من ز جام باوه عشق	بیک جرعه جهان را خجسته کرد
همه حوران بسجده سر خساوند	
تب بخت چون گذر کرد	
اگر فوق وصال مبادید	ز ابرو دیده خون دل مبادید
نه مبادید از شما مبادید بر ما	بدست خود دل جان را سپارید
غم و غمت ز ما نخواهد باران	ندارید اگر ندانید اگر ندانید اگر ندانید
مرا دلان تخم در غم زهرین	بصحرای وجود من بکارید
اگر دانه در دوق بهشت جنت	بهر شی صورت جان بخارید
ز اران جان فدا سازیم درم	اگر در عاشقان ما را شمارید
بکن ای جان صبا بر تو تماشا	
دخی او را بدست او سپارید	
مرا در کوئے دل براده اند	در عشرت بروی من کشاوند
غریبان میر کوئی تو از جان	درین محبت سرا بس نامر او ند
علام حضرت عشق تو مستند	بخت زان سبب میرا نهانند
چو در وحدت میرا میترسند	ز سبب خودی از پا افتاوند

بگوئے عاشقان از ذوق و صلت  
ز شبنم تا صبح بر پا ایستادند  
بمکتب خانه زندان بیا چون  
همه در عشق تازی اوستادند

مقیمان حریمت از سر صدق  
چو صاحب بر در عشق تو شادند

ای این لان شما کجا میید  
در کوئے معان و می میایید  
مستی بکنید همچو بادیه  
از رشته دل گر کشایید  
از غل و لم بگس چکوئید  
گر بنده خاصه خدا میید  
مقاصح خرمیه الهیید  
سوئے درد و دست بره نمایید  
تا لذت در در ابدانید  
سامان دل خراب مستند  
یک نقطه نیرم ما درانید  
بندان در دل عاشقان بکنید  
برایه مفسدان شما میید  
پیشید جمال حن جانان  
چون مهر پیر در هوا میید  
ز ناز و دنیا و عشق سازید  
افتد بجهان عشق غوغا  
از هستی خویششن و رانید  
بیدر و همیشه در جفا میید  
از حسن نقاب بر کشایید

صاحب بر ذکال عشق گویند  
اے اهل جهان چه موفایید

من باده نوش کردم ایطالبا بدانید  
چون باوه جوش کردم ایطالبا بدانید  
من صاحب وفا نیم در عشق پیشوایم  
که بنده کهم خدا نیم ایطالبا بدانید  
من عشق جا نگذریم با هیچ کس نه ازیم  
چون حن بے نیازم ایطالبا بدانید  
بر عرش جاسه دارم در خوش شهریم  
با حن یار غارم ایطالبا بدانید  
سلطان دین بنامم که مهر که چو ماهیم  
بخشنده گناهیم ایطالبا بدانید

در کوئے میفروشان مستم خوابد نوحه  
کس ذوق عشق دارد دل را بغم بپاید  
سودا عشق دارم از دیده خون لبارم  
من کفر دین ندانم در عشق جوشانم  
من عشق عاشقانم من حسن جاودام  
من در و را و اوایم من عشق را وفا می  
من مرغ بیزبانم جز نام تو ندانم

از درد و درخروشان ایطالبان بدانید  
از دیده خون بیارید ایطالبان بدانید  
ایم حجر سقیر ارم ایطالبان بدانید  
در لامکان مکانه ایطالبان بدانید  
چون و چرا ندانم ایطالبان بدانید  
من حسن را صفایم ایطالبان بدانید  
خاموش در خانه ایطالبان بدانید

صا بر سیا بگویم نگر وحی برویم  
من یا کس بگویم ایطالبان بدانید

ز روز اول از حکم خداوند  
بیا بر آس از حکم الهی  
جهان شد بر هم از خشکی بصد درد  
که می تو رحیمی بر حلالی  
تو میدانی نهانی هر دلی را  
بکن لطف ازل اندر حق خلق

جهان را ز ابر باران هست پدید  
که تا گرد و جهان زین لطف خورشید  
خدا افتاده اند از جوشن فرزند  
جای آب آتش را تو پیمند  
چگونه پیش تو گوید خردمند  
بحال عاشقان در و بداند

همی گوید به پیش صا بر از عجز  
تو راه ابر باران مکن مبند

تو از کرم ره باران بخلقهای بند  
یکه تو از کرم کار ساز بند  
تو آن کرم و رحیمی بصد نه از انق  
ز دست بدوش باران باین تمام نیاز

بذات پاک تو من بیدم ترا سکنند  
بیار ابر شادی بدوق برق بخند  
که هست خلق جهان هر قضای تو خورشید  
کشند اهل جهان بر دوت جفا نا چند

تو عرض صابر بسکین شوی روی نیاز  
که نیست خلق ترا جز تو با کسی پیوند

از رخت نور عشق می تابد همه در جمله قدسیان گردد گرفت تالش رخت بر مهر بر لقا خدا شود باقی با دمی هر دو کون می گردد میکنند آرزوئے بهشت بهشت شیخ حسن تو از سر عبرت عاقبت ره بردن جلوت دل	آفریننده بر تو می نازد هر که برز و سست تو نظر دارد مهر نم چو رصاص بگذارد هر که در کوئے عشق سر باز هر که باور و عشق می سازد هر که در نرم دوست به پاید هر که پیش آیدش سر اندازد هر که بر نفس خویش می نازد
---	--

عاشق وصل دوست چون صابر  
جز تو با هیچ کس نه پیروا ز د

مرادر نرم جانان بار دادند شراب وحدت از جام محبت کشیدم همچو ستان از مرقد مرا گفتا چرا افتادی از پای ملا یک سر لب چون طفل مکتب ترا دادند سامان غم و درد	در بسته بروئے من بجاوند بالطاف تو یوز جامم نهادند ز مستیم همه مست افتادند نه آخر باد شکرم بدادند کتاب مستی تو باز خواندند جهان قدسیان زین لطف دادند
--	--

به بین صابر بر چو چاوشان ملا یک  
به پیش جنگ لطف همچو بادند

ز بوسه باد به نرم تو عاشقان مستند  
از ان بکوسه تو مرست هر طریقی مستند

اگر چه سخن نسیج ملک بهین خوانند  
بکنج بحر تو عشاق از سر سودا  
بیراز شکر که این طالبان حضرت تو

و سله زور و محبت همه تھی دستند  
همه به ما تم دلباشے خوشین هستند  
بیک نگاه تو از هر دو کون وار هستند

فدایان تو حوصله چون صابرو  
بروئے هجر زور زالت در هستند

زبان من بزبان دیگر نمی ماند  
نشان من بطلب که تو عاشقی خوشی  
زمن میسر اگر محرمی زهر و جهان  
حدیث سحر تو از سر دل تنهان سارم  
اگر فغان کنم از دل جهان شورم  
ز دست من نبرد جان عدو لصدورم

بیان من به بیان دیگر نمی ماند  
نشان من به نشان دیگر نمی ماند  
جهان من بجهان دیگر نمی ماند  
نهان من به نهان دیگر نمی ماند  
فغان من به فغان دیگر نمی ماند  
سنان من به سنان دیگر نمی ماند

بزار شیرالم بر دل عدو صابرو  
کسان من به کسان دیگر نمی ماند

شکر حق را که شادمانی داد  
شاد گشتم بگوش دل از لطف  
همه تن گشتم ام چو گل از ذوق  
مرا از کسرم خدا که هم

برو لم عیش جاودانه داد  
خبر از عالمی خفانی داد  
که مرا ر و افق جوانی داد  
لطف را بجز پاسبانی داد

بسی تمیز ز لطف خود صابرو  
بر صحبت ترا نشانی داد

در نرم عشق و سست بهر سحرین نمود  
بویست و آب محبت و این ایست

جانی که بوی بهیچ سبب از من نمود  
در نرم عشق و سست بهر سحرین نمود



<p>دیدم بصبه هزار تمنا نه یافتم در بزم کن بذوق تماشای هوشت بودنت ذات پاک محمد صید شرف جانیکه بود ذات خداوند ذوالجلال بعد از ظهور ذات محمد شد آشکار</p>	<p>نقش و نگار گلشن خلد برین نبود بودیم محو هیچ و ران فکر دین نبود در وی بجز جمال جهان آفرین نبود آنجا بجز خدا و محمد امین نبود این هر دو کون یک در آنجا چنین نبود</p>
<p>صبا بر هزار شکر خدا کن بصدا نیاز جز خط بند کیش ترا و چنین نبود</p>	
<p>نمرا در کوئے جانبازان بسجود همه دیوانه و شهید اباسر دید اگر خواهی فور جا و دانه بماز خدا گر کار رسد نازند همه خوبان عالم بیوفایند</p>	<p>ازین لذت دگر با کس گویند اگر خاک ره مارا بپوشید ذات مهر و دسے خود بشوید چرا در حال من در گفتگو شد بایشان سگید از راست گویند</p>
<p>تسبیح و دعا مشغول باشید شما اسے زاهد و عابد بگویند</p>	
<p>فنا کے میکش سوئے شمار و اگر دارید زلف عشق شایه</p>	<p>ز آب زندگانی پر بسجود بپوشید از سر سودا بپوشید</p>
<p>خبر و دوست مارا صابر از ذوق چشم غم دارید با حق رو بر روید</p>	
<p>اگر خواهی وصال با دل پرورد می یابد اگر ناگاه افتد چشم تو بر روی او در دم ببزم پاکبازان خدا جو یار ز خود بخود</p>	<p>که بے درد و غم غربت بن جانی نیاساید تجلی خیال او تر از خوشی بر یابد بنایکین بر سر بنیان بر تو آسان رو بنماید</p>

تویی که تو اگر در تو نماند هیچی مستی  
 اگر آتش سیر از حق از تو شود در خلق  
 ز شب تا صبح دم در خواب غفلت من  
 نباید کار آنجا بچم و غربت دیگر

برویت خود بخود این بسته دراز فوق کشاید  
 چون منصور از برکت توستان دارشاید  
 نگردم چنین کار که روز حشر کار آید  
 که این سنگ فشان رنگ خودی یکبار آید

اگر آرد در سوخته او صابر یقین میداند  
 که از جن جهان روی تو حجت یار آید

جانان چو دلم بدست گیرد  
 جان نتوان ز دست گیرد  
 از لطف تو بر دلم دل کن  
 آسان پس بدحضرت حق

غم از دل من شکست گیرد  
 گر تیغ حقا بدست گیرد  
 بر عرش بین نشست گیرد  
 هر کس که ره الهت گیرد

از دست کجا و بد چو صابر  
 دامان ترا که دست گیرد

عجب دارم من از جان خود  
 ز غیرت غیر تو در هر دو عالم  
 هزاران سیر اسرار الهی  
 اگر پرسنده آید روز حشر  
 ازین لذت کبس حرفی نگویم  
 شدم مدیونش ستان محبت

نیگوید من از مشکل خود  
 کجاست دهم در محفل خود  
 ببایم که نخواهم از دل خود  
 چگویم از دل بیجا صل خود  
 شوم قربان و بایم قایل خود  
 ز لطف خاص هر کمال خود

بجانان گفت صابر من ندیدم  
 بخند درو غم تو مایل خود

ای آفتاب چرخ دینستان مست میکند

ای قنداق اصحاب دینستان سلامت میکند

ای سرور کون مکان و در نشان بستان  
ای قبله ایلان اسادی گشتگان  
سامان بسمان تویی در پایدان  
دو آرزو رویتو شب سحر در کونی تو  
ای محرم راز خدا است تو چشم مصطفی  
ای قاضی حاجت های و نیت طاعت با  
ای واقف علم یقین یکتا شفیق العین  
ای ساقی کوثر بمارحمی بکن جگر خدا  
از لطف تو بنامیم ما در طلعت با هم  
از روز اول ظاهریم حاضری هم باطنی  
ای زنده میر شبر روشن از تو شمس و سمر  
ای مزج شاه و گدای مطاع نورید  
رو بر درت بنهادم جان و دین و اقام  
ای صا عالی ضرب داری تو اسد القیب  
بنامر آن پاک رو اسیم جو رو پاکیزه خو  
ای بادشاه مهر باثانی نداری در جهان

نام تو در مرزبانستان سلا میکند  
ای کز ساز بنکیانستان سلا میکند  
دل داده نروان توئیستان سلا میکند  
چشم دو عالم سویتوستان سلا میکند  
ای صاحب هر دو سرانستان سلا میکند  
ای باوۀ کاسات مامستان سلا میکند  
ای صاحب القینستان سلا میکند  
هستی ظهور کبریا مستان سلا میکند  
از تو ترا خواهم مامستان سلا میکند  
حکم تو حکم داوریستان سلا میکند  
بن آدم سویت لبستان سلا میکند  
هستی امام و رهنماستان سلا میکند  
و ستم بگیر افتاده امستان سلا میکند  
عالم از تو اندر طربستان سلا میکند  
غشقی تو دار و موبوستان سلا میکند  
لطف نجال خستگانستان سلا میکند

صاحب غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو  
رحمے بکن بر حال اوستان سلامت میکند

باش بدوق در جهان مرغی کند خاکند	سجده شکر کن بجان هر چه کند خدا کند
باش بکوی یار خویش بادل گرم پیش	زود نه قدم به پیش هر چه کند خدا کند
عاشق کار خود مشو حال لب بکس بگو	سو خدا ی خود دزد هر چه کند خدا کند

ای صاحب غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو

ای دل دردمند من چون شدی بنیک  
ای بت مهربان رحم کن بحال من  
من بهوای رویت واده ام بکوی تو  
سر بدست نهادم دل به اندام

باش فدای او و لمن هر چه کند خدا کند  
گوش بکن فغان من هر چه کند خدا کند  
جان بد هم بوی تو هر چه کند خدا کند  
دست دعا کشاده ام هر چه کند خدا کند

چون تو شدی فدای او صابر بر بلاست او  
شو همه تن بر است او هر چه کند خدا کند

الهی بغیر جمال محمد  
ز تو هر چه خواهم بده از سر  
ز قهر قیامت نگهبان من شو  
بغیر محبت دل جان خود را

الهی بغیر جمال محمد  
الهی بغیر وصال محمد  
الهی بغیر نهال محمد  
فدا می کنم بر بلال محمد

مسوزان دل صابر از آتش عزم  
اسطی بغیر جمال محمد

من بروی رسیدم یا مصطفی  
تو حجت خدائی و عشق بشیوائی  
تو مظهر الهی و ملک عیسی  
تو صاحب کمالی و خورشیدی زوالی  
گفتی تو خرفاک از عشق خرم غمنا  
ز دست تو هر که دیده بر عشق کشید  
هر کس که خواند یا مست یا مستی  
از نور عشق زبانت بر سر جان گشت  
تو نور ایضایی پنهان بیندانی

هر رخت بیدم یا مصطفی محمد  
با وی ورنه نمانی یا مصطفی محمد  
در هر دو کون شایا یا مصطفی محمد  
وزوات پیشانی یا مصطفی محمد  
از بهرست لولاکی یا مصطفی محمد  
در دم بوی رسیده یا مصطفی محمد  
رفت از جهان سلا یا مصطفی محمد  
من این کنم نهایت یا مصطفی محمد  
محبوب کبریائی یا مصطفی محمد

از هستی تو هم زان بر درت نشستم  
 بسجود عاشقانی مقصود عارفانی  
 ای خاتم نبوت ای زین بخش حبت  
 بر کس تر اندیده از خود نه آرمید  
 ای خواجه دو عالم ای نور بخش آدم  
 از جلوه شریعت من یافتم طریقت  
 در ملک حق ایمن سلطان بالقین  
 نور تو در گل من عشق تو در دل من  
 تو صاحب هستی از عشق تست هستی  
 خاتم نوح و عفری تو باطن از ان برمی  
 چون مهر در سالی و زحق تو پیشوایی  
 در ذوق وصل مروض آب حیات برو  
 صابر گرد ای کویت دل که نموبویت  
 لطف نصیب از محمد  
 همه امتنان به لطف سیده  
 بدرگاه تو سه نهادم بسجود و سجده  
 بعنوان حشده از دگر گیتی گذشته

از نوشین گسستم یا مصطفی محمد  
 در جان و دل نهانی یا مصطفی محمد  
 آنکه دستگیر است یا مصطفی محمد  
 آنکه ز دل کشیده یا مصطفی محمد  
 با حق شدی تو هر دم یا مصطفی محمد  
 گشتم بر حقیقت یا مصطفی محمد  
 با دوست گشتم نشسته یا مصطفی محمد  
 شد حل شکل من یا مصطفی محمد  
 دل بجز حق نیستی یا مصطفی محمد  
 خم میبری تو یا مصطفی محمد  
 در چشم با ضیاء یا مصطفی محمد  
 خود را بتوسیرم یا مصطفی محمد  
 دارد نظر بر ویت یا مصطفی محمد  
 دیگر مرا رحم کن از نثار محمد  
 توانی از کرم کار ساز محمد  
 رعد دوست به نما به راز محمد  
 ز عرش برین پاسک نثار محمد

چه صابر پس یارب یارب و احسان  
 لبو که خود از احش از محمد

بجز تسکین آه سر ملاذ  
 بجز حشمت عشق تو نکر ملاذ

هست در کوچه عشق در و طواف  
 از ازل تا ابد فانی تو

در سیم عشق از سیر سودا  
عاشقان راست ذوق در سیر صدق

عاشقان به دست زنا زرد ملاذ  
از سیر کوئے تبت درد ملاذ

صا بر آن فکر و مشو غافل  
نفس بد کیش راست طرد ملاذ

مراست از غم عشق تو آه سر دلیند  
نه آرزو وصال ستان غم حیران  
زور و عشق اگر فارغ ست آدم نیست  
هزار مدت دنیا و دین براه خدا

بکوی سحر نباشد بدل چو درد دلیند  
مگر که یافتن از عشق گشت درد دلیند  
بغیر گریه و غم نیست خشک سر دلیند  
چو درد عشق نباشد ببرد فردا دلیند

نه آرزو و سب رخ صاحب دلان نمی ماند  
از آن به صابر و گشت نه رنگ زرد دلیند

بے خبر شو بے خبر شو بی خبر  
محو شو مان محو شو مان محو شو  
هر چه پیش آید بسوزد و دوری  
بچه سمرمه خاک پایش میکند  
گریه و زاری بکن گریه عاشق  
خود گردان از دل خود و غیر حق  
گشتم از تاب جمال از روی

کرده باد صباحت در بدر  
بچه حسنش در حاشش سمر سیر  
شعله آه دل من خشک و تر  
درد و چشم خویشتن اهل بصر  
هر چه خواهی می دهد وقت سحر  
چند نازی بر کمالات و پند  
گاه چون خورشید گاه پے چون قمر

شاه راه عشق صا بر کب و در  
چند میگردی براه پر خطه

بیایه ردیق گلزار اسرار  
بصد ذوق و طرب گرد تو گردم

مرا با خویشتن یک دم بگنجدار  
وفا دارم وفا دارم وفا دار

من از روز ازل در دوستی  
 و هم در بزم وصل تو گارا  
 بجای آب از چشم و دل خود  
 من از حال دل شوریده خود  
 بگویت از صدف های دویده  
 بخشش از لطف وصل خوش یارب  
 نه نالم از غم و اندوه و غربت  
 ز بزم روزی نبود ای حجت

خبر بدارم خبر بدارم  
 سبکبارم سبکبارم  
 شهر بدارم شهر بدارم  
 خبر بدارم خبر بدارم  
 گهر بدارم گهر بدارم  
 گنه کارم گنه کارم  
 درین کارم درین کارم  
 هوا دارم هوا دارم

چو صابر بر درت از روز اول  
 گرفتارم گرفتارم گرفتار

میرم میروم بگوئی نگار  
 که تو خواهی خلاص از هجران  
 زلف تو شب رخ تو چون مهر است  
 بنبراسرار عشق فاسد کن  
 هر حلقه عارفان کامل  
 او گفت درین زمین غزل را  
 من هم بهمان نوا کشیدم  
 از لطف بخوان ز روئے معنی  
 باشد که بود قبول و طهار  
 امیرارخان زول بخان کن  
 رجه بکنید تا تو انید

چون نسیم صبا بوقت بهار  
 در ره عشق پابنه هشیار  
 چشم بکشا به بین به طلعت یار  
 همچو منصور میشوے بردار  
 درین محبت دست عطا  
 از خواندن او شدم چو گلزار  
 این نغمه تازه لطف بردار  
 در شعر من ست جمله اسرار  
 این خامه من که شد شرر بار  
 منصور مشو زبان نگهدار  
 بر حال دل شکسته و زار

کونیه خورشید در دلباط با گشته ام بگویش از صدف باری گزیده عشق بهمان صافی



ز مخسار فرن ز مهر حق دم  
صد شکر که حق ز لطف احسان

به قصان گردی تو به سر و ار  
بنواخت مرا ز لطف بسیار

صابر تو هست از روز محشر  
مهر منده شو به زردی که در

بیدار شو بیدار شو ای خسته جان خمیر  
گر خواهش در تو و غم چون عاشق تندید  
بشنو ز من که عاشقی با گریه باشی و زول  
گر عاشق شود دیده در گنج غم نشین و  
خوبان خوبت مهرگون گشتی با شیب  
ویدم بگویت بر طرف از رزق ضلالت  
رحمی کن حال ای بادشاه قدسی پناه  
هر کس که شد بنظر تو بنید چشم دل غیان

هشیار شو هشیار شو ای غافل شوری و  
کیدم باز از صدق دل در کوئیستان بخت  
تا آشک تو گرد و همه بهر تو یک گنج کبر  
چهران مشو چون مهر و مود تا چند گردی دگر  
از طلعت خسار تو مهر منده شد شمس و قمر  
خندان به گریه ای که قصان به چرخین  
از آتش بحر خست دارم دل خود به شر  
از عکس مهر روی تو در هر طرف نور و گر

بر سید جانان از کرم صابر  
من یا فتم من یا فتم کرده غم در تو اثر

الهی رسم کن بر حال صابر  
بجز ذرات تو کس دیگر ندارم  
عصای موسوی از لطف تو  
تو دارم یافت در کمال خدایا  
باشم یا چون نظر کردم دیدم

که چشم اوست در لطف تو نامم  
زبان من بد که گشت و اگر  
فر و برده فصولی ساحر  
از ان بستی تو بر لطف تو قادر  
تو بستی از کمال لطف حاضر

من از روز ازل صابر ز عصفیان  
نشدم از حصول عشق تو طاهر



<p>رجے بکن آئے صابر  وار و ہمہ گنجائے رحمت  صدر و ششی چو چہر گرد و لہا  سو دل من زور و اول  از لطف کرم خوانده ام من  کردم بکتاب لوح محفوظ</p>	<p>بر حال دل گد آصابر  در سر و د جهان گد آصابر  داوم بدل صفا صابر  لطف شده رہنمای صابر  اندر قرآن شناس صابرا  در عالم جان بقای صابرا</p>
---	--

گوئے عرفان بروز میدان  
هر کس که شد آشنای صابر

<p>بک بیت گریا دم داه از سر  کنم جان دل و دین هر چه دارم  نشین از صدق گوی عاشقی تو  منه پاتا تو هستی محوستان  اگر خواهی که یابی رحمت از دست  اگر پسند از تو حال دل را  بجز دیوانگی و مستی و ذوق  به پیش قدم رعنائی تو از ذوق</p>	<p>روم چون ذوق متان بجز  فدا و لبر زیبا سر اسر  بیایی هر چه خواهی زوین در  بصحرای وجود خوش ابر  مشو اندر طریق عشق مضطر  چه خواهی گفت از دوزخ و جحیم  نخواهد عشق مان سامان دیگر  نهاد بر زمین سر و وضو بر</p>
--	--

چو صابر بر در میخانه جا کن  
گنج اندر ره تقوی قلندر

<p>مشو غمگین بر در بجز و لبر  اگر خواهی صال جا و دانی  اگر پسند حال از دل تو</p>	<p>نرم بر او بیایی و صل و لبر  قلندر شو قلندر شو قلندر  چه خواهی گفت از دوزخ و جحیم</p>
--	---

اگر تو عاشق صادق باش بود باطلت رو تو خورشید امام هر دو عالم بشوی تو شود روز جزا انج میر تو قد شور و شغب هر دو عالم	مکن دل راز و بر عشق به بینائی باز و نه گستره بصدق دل بگو و الله اعلم مکن خاک ره جانان نه بر سر اگر کرد و میر زلف تو ابر
--	---

بینایی بخوبی صاحب در ره عشق اگر خواست دو عالم بر سر
--

شکسته بدرگاه تو ای کروکاو هر چه تو گوئی کنم از دوق ل با دل خود گفتم اگر عاشق در و غم عشق تو از دل مده سایه چو برف زوی بر زوی در چمن بلخ جهان هر صحر دل بهوائی تو بلخ جهان بخش مرا هر دم دل نازنین وای مرا نیست کسی در جهان من نتوانم به غمت رو نمود هست امید که به پایت رسم	میکنم از لطف تو من صید هزار پیش رخت نیست مرا اختیار میر خدا را بختی آشکار بی سرو سامان نشوی بهندار نشر غم بر دل من صید هزار ناله کنم به عاشقی تو چون هزار بی سیر کوئی تو ندارد قرار بوده ام از تیر غمت دل افکار جز دل تو نخواهم یار غار بسکه منم از تو شرمسار خاک شدم خاک شد غم خاکسار
---	--

رحم بحال دل صابر بکن هست بکن غم تو خوار زار
--

توئی رحمت خاص صید کبر توئی از ازل یار غار میر
--

<p>سپردم بدست دل جان خود را بغیر عمر بخش او را دل جان خانی که دادی بختان عیان خدا یا تو از لطف احسان کردی طفیل علی ایتمه الفت خود بدرگاه تو رو نهادم چوستان ز روز ازل تا ابد چوستان ندارم غم از فرقت تو نگارا ترامی خود یار تو یار جانی</p>	<p>توئی منظر ذات القدسی بجز ابو بکر صدیق اکبر بکن لطف احسان تو بر ما سر بعشق علی ولی ما بخش بجز ذات پاکت نداریم دیگر پناه دل خود ندیدم جز این در ندارم جز سوز عشق تو در سر خیال دل رخ خوب تو مست مکدر بشود غم و درد و لبر</p>
---	---

به صابر کشا دیده حجت را  
آینه بغیر کمالات سرور

<p>یارب تو مرا ز غم نگه دار گر عمر ابد بخوای از حق خود میدهد اوز و ادنیها گر عاشقی صادق بصدق امید قبولیت یارب از لطف ای کاتب خیر و شر بخش در پیش همه بود و عالم</p>	<p>از درد دل و الم نگه دار در وقت خلا تو دم نگه دار دست بدعا تو کم نگه دار ولی را بره حرم نگه دار در روز جزا کرم نگه دار از بهر خدا قسم نگه دار از حکم خدا علم نگه دار</p>
---	--

داوست ترا کسیریم صابر  
ملک عرب و عجم نگه دار

الهی جسم کن بر جان صابر  
تو هستی واقف از ایمان صابر

توئی برتخت دل سلطان صابر	ز سر زده غم الهی
که لطف تو شده بر جان صابر	زور و عشق تو غم نیست و لا
که شد در دو بلا جهان صابر	ازین شادی نگذر در عالم
همین باشد سر و سامان صابر	من از اول غم عشق تو دارم
بجز خون جگر در خوان صابر	تو ای یافتن گریک یابی

تعالی الله چه حسن است اینکه هر دم  
زند صد شعله اندر جان صابر

بکن جان را فدای یار و ساز	اگر خواهی که گردی محرم راز
اگر تو عاشق باشی و میانه	مرو عاقل درین راه خطرناک
رسم در لامکان و ایم پرواز	منم شهباز صحرای حقیقت
مرا در بندگان خویش ممتاز	امیدم هست از لطف کسی ساز
مشو در بزم رندان قصه پرواز	اگر خواهی که گردی شمع و لها

اگر خواسته که باشی همچو صابر  
درا در بزم ماستان سر باز

قدم نه همچون پیاز جاندر باز	اگر خواهی وصال یار جاندر باز
نی پر سدا کردار جاندر باز	درا در بزم میخواران به محشرگاه جاندر باز
خبر کردم ترا صد بار جاندر باز	مگو با هیچکس از لذت اسرار جاندر باز
بعشق او متوسل انداز جاندر باز	بره جان و دل و دین همچو منصور از سرستی
مگر دار دهان مکار جاندر باز	بیا در بزم چوستان شراب بخودی مکش
تشنه باد و غم بسیار جاندر باز	اگر خواهی وصال او دان در بزم خویش باز
بیابی لب و دیدار جاندر باز	بکوی واری رعنا بکن جاز سر و دا

اگر خواهی سی با ما بگوشتن ل شوارمن

مشو چون چرخ کبر قمار جاندر باز جاندر باز

شوی چون بهر روشن در جهان عشق اگر خواهی

چو صابر بر در چهار جاندر باز جاندر باز

بگوئی عشق اگر آمدی ز دارم ترس  
ز ذوق و وصل بده صد هزار جان بسا  
چگونه رو دلارام را توانی دید  
اگر تو را خست کوشین خواهی از در دست  
در اند شوق با تش که ز رو نیاز  
ترجمه بکنند آخر از کرم بر تو  
اگر ز جام لب لببیل یار هست ترا  
اگر تو عاشق دل خسته ز راه وفا

قدم براه چو ن نه ز شیر کار بترس  
اگر تو عاشق هستی نه ذوالقادر ترس  
زگر به چشم دل خویش باز دارم ترس  
نشین چو کوه ز سودا بگوی یارم ترس  
تو آتش همه تن از شرار نارم ترس  
ز زهر حشمتی آن دیده نگارم ترس  
بر قص از سرمستی ز رنگ یارم ترس  
بیا تو بر در صدها هزار یارم ترس

شو که رحم کند بر تو آشکار و نهان

نشین چو صابر مسکین درین یارم ترس

ای دل تو نشسته چه خاموش  
باشد که ره وصال یابی  
خاموش نشین به بزم زندان  
که بر روی نگار خوابه بینی  
از دیدن جلوه جمالش  
مارا به بلا چه آزار مانی  
خواهی که شوی ز قد سیانش  
از روزی از ل نکوه ام من

فریاد و فغان بکن بصد جوش  
کن آنچه تو خوانده فراموش  
بخروش زور و عشق بخروش  
همیشه مشو ز دست و ده هوش  
هوش از سر ذوق گشته بدوش  
هستم لغیم تو دوش بردوش  
از جام شب نگار من نوش  
جز حرف محبت تو در گوش

ز د م ز ه و ا ب و صل صا  
از خ س ت م ا ب ه و ش ر ه و ش

در جا بهشت بیایم ب نیش  
مخروش و مقال باش خاموش  
از درد و غم نگار مخروش  
خود را تو بنور عشق در پوش  
لیکن تو بنده درین سخن گوش  
از دولت عشق شد فراموش  
در بزم الست رفتم از هوش  
از جلوه حسن دوست هوش  
بار ز امانت تو بردوش  
اینجا نخرند زهد مغروش

عاشق کلمه بصد هوش  
بر روی نگار همچو زلفش  
گو طالب درد عشق هستی  
عالم همه خاک راه عشق است  
از عشق همیشه گفت گویم  
جز یاد خدا هر آنچه خواندم  
از جلوه حسن دوست در دم  
در بزم وصال رفتم از ذوق  
دارم زازل بکام تقدیر  
زاهد تو برو بکار خود باش

با ع ر ش س برین و ع ر ش یان هم  
صا بر ه س ت م د و ش ب ر د و ش

ز شب تا سحرگاه بیدار باش  
چو یوسف درین چاه غم خوار باش  
انا حق ز زبان بر سر دار باش  
ز سوز غم هجر خونبار باش  
چو دیوانگان بر دیار باش  
ز سر تا پیرانست کردار باش  
چو صابر برین ز جلیسار باش

بکوی دلارام بهیار باش  
اگر وصل خواهی بصدار زد  
ز مستی چو منصور از خودی  
بغم آشنا شو اگر عاشقی  
چو سودا یان خون بر دودیم  
اگر لذت در دغای عشق  
بعرش برین که تو آسان باش

دل با دور و مندان آشنا باش  
غم و غربت بکن حاصل بعد درد  
اگر خواهی کنی بر عرش مسکن  
اگر خواهی شوی همسرستان  
اگر خواهی شوی در عشق مستان  
اگر خواهی رهی از دست عصیان  
اگر خواهی رسی در بزم قدسی  
اگر خواهی که یابی دولت عشق

ز خود بخود دوستان با خدا باش  
گر داری نیرایا مینوا باش  
ز شب تا صبح دم از کوی ما باش  
بکوسے میفروشان خاکها باش  
بزم دلبران عین حیا باش  
بکار بیکان مشکل کشا باش  
ز خود بر خیز خون من مینوا باش  
بکوسے دلبر عنانگدا باش

بیا صبا بر کنج عشق جا کن  
دست از خود پرستی ما جدا باش

بخن با هسل دل بکن درگوش  
بحر یقان عشق گر به برسی  
باده در بزم آن پری رخسار  
سرا سرار حق بکن بیرون  
باده عشق جام گر نوشی  
مفود هیچ غم که هست عشق  
شب به شب بستر غم من

عیب مومن چو حق بحق در پوش  
باش چون کوه بخود و خاموش  
نوش کن نوش مان مشو بهوش  
گر تو گردی چو خم در جوش  
سز سز سز سز تو کردی هوش  
گر نهی پائے عشق تو بردوش  
جاسے تو بهشت در آغوش

بچو صبا بر اگر شوی با حق  
سرا سرار عشق کن درگوش

بیا بزم حریقان عشق باده نوش  
تو هر چه را نگر جز طهور خویش مبین

من آنچه گفته ام از فوق دل بکن درگوش  
که تو فدا شدی دو کوی بی هوش



اگر حقیقت اشیا به پرستار تو  
نمیوان ز رخ خوب تو نظر کردن  
کنج هجر نشین با هزار عجز و نیاز  
ازین جهان بجهان دیگر مذوق طرب

تو نه اسرار عتیق با تش جهوش  
بیا و جلوه رویت نماید هوش هوش  
اگر تو سر خداست ز دروغم محروم  
بیای فرقی به تمکین بیا بجهان دوش

بصد هزار امید آورم ز دست کرم  
بده به صابر خود از خم دلا سر جوش

تن محروم و جان افکار و دلش  
بکویت اندرین سودا خرابم  
شدم از دست نفس خویش عاجز  
مرا در باب اگر خواهی سلامت  
بکن رسم بحال من که هستم  
بیایی راه در بنرم حقیقت

شدار تیغ نگاه و لب خوشیش  
بنیدام چه خواهد شد ازین پیش  
چو کردم میزند هر دم بدلش  
منم در عالم مستان و فاش  
بکویت لوفقه ده محمود رویش  
باین حال که داری باید اندیش

بکوی هجر تو چون صابر از ذوق  
بخواهم در عشقت پیش در پیش

من میروم بذوق بکوی نگار خویش  
سلطان دهر و دل من جا گرفته است  
افتاده ام بخاک درت از سر نیاز  
از خنجر مره هزاران هزار ناز

گر صد هزار زخم زندگوش که پیش  
زان بر سر بر عرش و قارم بود پیش  
رحمی بکن بحال من خسته سینه پیش  
اگر دم صفت زوی تو بجام نزارش

از کوی من ببراگشت جانم بر هست  
یا قال میشوی تو چو صابر بنرم عیش

اگر تو عاشق منی بکوی یار تیرقص

برقص یک چو طاووس هوشیار برقص

ز من شنو اگر ت هست مر تر اذوقی  
اگر تو طالب صلی ز خویشتن بر خیز  
اگر قبول فتد با هزار عجب و نیاز  
اگر تو محرم راز بصد هزاران قی  
اگر وصال بخوای بصد هزار طرب  
بود که بهر تماشا فتد نظر بر تو

چو زلف او بر رخ نازنین نگار بر قص  
بصد هزار غم و درد و آشکبار بر قص  
تو آنش که داری شمر بر بار بر قص  
زستی دل خود بر میان بار بر قص  
بزم دوست بیابا دل فگار بر قص  
پیش آن بت رعنا هزار بار بر قص

چو صابر از سر سودا بندوق بر نغمه  
در آبر قص ولیکن برو یار بر قص

رفتن بپای دیده بکونی نگار فرض  
آمد خبر ز غیب که رفتن ز خونهای  
آمد بطالبان تو از صدق جان دل  
که دین از ار دل جان عاشقان  
دو مذهب یگانه پرستان زرد و حال  
خوره به عاشقان ست می عشق را دلم

آمد بدیده دیدن روی نگار فرض  
بر عاشقان وصال بکونی نگار فرض  
دادن هزار بار بوسه نگار فرض  
از بهر وصل موی بوسه نگار فرض  
بودن رو آخوی بخوی نگار فرض  
شب تا سحر ز جام و سبوی نگار فرض

بر عاشقان غمزدگان صابر آمده  
مردم بزم عشق و هوا نگار فرض

کنم در ره تو راه غلط  
از ره عقل دور ملکستان  
ن تواند برابری کردن  
اگر تو خواهی شوی ز اهل لقین  
درد و غربت بخواه تا بدیم

نکنند راه خیر خواه غلط  
نکنند هیچ بادشاه غلط  
بتوانوا ره مهر و ماه غلط  
تو کن بر رخ نگاه غلط  
بس نخواهی زهر تو جا غلط

سیلانی بطرز سناه | من مشور بهیبری

دحل و خرجه نوین  
تا ساشد مگر سناه غلط

هر چه خواهی بمن بگو و اعظ از من خسته و شکسته دل راه حق را اگر تو میگوئی گفت را نمیتوانم کسر و انچه خواهی از من نمی آید نکنم انچه تو هستی گوئی	در جهان نیست کس چو تو و اعظ درد و بلا محو و اعظ میروم میروم بگو و اعظ ان یقین خود بمن برود اعظ وش کن گوش شنود اعظ دست از من دگر نشود اعظ
--	---

گفت صابر بصد نزار زبان  
تو بمن رو برو بشو و اعظ

اگر تو را سخی بر جاده شرع شوی چون شعله و بازید و ام کجا بر سر نهم تاج مکل شود در عالم قدسی مکر روم در بزم شرح پاکباز	نشینی زود بر جاده شرع چستی یک جرعه گراز جاده شرع اگر یابم لباس ساده شرع پرانگو میرود بر جاده شرع نیاید ره ز با افاده شرع
--	--

نکبت درد و عالم بحوصایر  
که ستم نوشد و ما ذم جام شرع

دارم از چرخ رخت در سینه داغ هست اندر ولی بعد فوق و درو بر انخواهم ز تو ای حایمن	بلغ باغم بلغ باغم بلغ از خیال رو جانان صراحی گر رسد از جاده غم یک ایلغ
---	--

<p>بر رخ زیبای من خال سیاه در دوا خواهم در دوا خواهم در دوا</p>	<p>نیست اندر باغ خربط ناز در غم غریبت بیست دارم فریاد</p>
<p>از ره صبر و رضا صاحب یستم من این ره بر من شاد</p>	
<p>رقم از کوسه یار خویش در رخ مر کجای بخش از کرم جانان</p>	<p>ما زده ام جان زار و ریش در رخ خودم از غم تو پیش در رخ</p>
<p>کفر و اسلام رفت هر دو ز دست بسیج گفتن مرا نمی آید</p>	<p>حیرتم داد این دوش در رخ که به پیش کسی ز حال پیش در رخ</p>
<p>صاحب از در و دل من کوی رقم از کوسه یار خویش در رخ</p>	
<p>منه قدیم لب کوسه یار خود بخلاف قدم سراه حقیقت نهاده بر کنز</p>	<p>اگر تو عشق نداری به نرم در و ملا به نرم اهل سلامت سخن نگوی خلاف</p>
<p>و صیقل غم عشق این جان کج در چنان بگوش از ستر قدم شوی نه زور</p>	<p>که تا جو آینه باشی تو در جهان در اگر چه سید علوی ز سر تا ناف</p>
<p>نزار جان بدیم گر تو هر گشتن ما بچرخ چرخ جا کرده ام ز دولت تو</p>	<p>ز خشم خشم اسد بر آوری ز خلاف پس سبک خون جگر در غم تو وجه کفایت</p>
<p>ز صاحب این سخن ما و اربابا بشی بغیر نفس استیگم کن بحسب مصاف</p>	
<p>عاشق من بدر و سندی عشق او بکون و مگر کانی می گنج</p>	<p>ذوق دارم ز خود پسندی عشق هر که ادا ده گشت بدی عشق</p>
<p>بر مراد و کون می خندد هر که گشت از جنب بدی عشق</p>	<p>هر که گشت از جنب بدی عشق</p>

جان فشانی کن بهر نفسی : اگر گشت گویشت نشندی عشق

گریه کن گریه کنی صاحب پروار  
تا در دوست مستمند به عشق

آهی رحم کن بر حال ادراک با سیم فزایت خود یارب بسا حل بدست محنت مرا و آتا مبادا بدرگاه تو رو آورده ام من ز لطف خاص تو آمنتید وارم سرایت کرد و در دست زهر مرده	فرست اورا و از اوج افلاک ریسان اورا ازین بحر خطرناک کنم زین غم گریسان جگر خاک مکن یارب مرا زین در غمناک بکن اورا ازین رنج بلا پاک ز لطف خاص خویش بخش تریاک
---	---

همی گوید ز شب تا صبح صاحب  
آهی رحم کن بر حال ادراک

رحیمی و کریم ای خالق پاک  
فرست از لطف باران افلاک  
بده باران کریم بند پرور  
که از دانش این شت جگر خاک  
مشو بر بند و خویش قاصر  
بپایان آری گشتند بی پاک

تو صاحب اراده فضل خویش یارب  
بر آرزو شد این مگر خطرناک

دل من خیم عشق تو شد پاک بدین آمنتید بار و زهره مشک	ازین شادی شدم بر این فکر مرا دم پرور پاک تو چون خاک
---	--

ز سر و اسکه بتان از حقیقت عشق  
 و غفلت شدیم غریب رسید  
 شنیدیم هر شنیدیم از ازل عشق  
 چگونه و صفت و آتش میتوان کرد  
 شدیم قرین و مست تو را از ازل  
 نمی آید بهشت و فصل بسیار  
 چون دل بسوزد و آتش بجویند

ز سر تا پا شدیم آئینه سان پاک  
 از آن آفتاب و ام بر خاک نمناک  
 خدا فرمود و در شان تو لولاک  
 نثار و ره در آنجاف کرد و ادراک  
 یستی صد هزاران دل تضرع  
 مندر از زمین راه خط پاک  
 شد و در خاک و خون با چشم نمناک

کوهستان بهشت و محراب  
 کوهستان در عشق تو جان پاک

بهر دم دلمه رحمت اگر در دم خیال  
 نمیرسد لیسرا و ج وصل مرغ خیال  
 ابوالمکارم بار اسیرهای نیست  
 هزار دیده کنم از براسک دیدن تو  
 بیک نظاره روی تو کامران کردم  
 شود بعرض برین محو مهر و مهر  
 ز فرق تا بقدم گوش گشت از روق  
 بسوز از سر سودا عشق تا دم شمر  
 اگر بگو تو داشت پیر گشته کباب  
 عدد چگونه تو آمد که جان بر داز من

خیال نقش بند و دراز و کوصال  
 اگر برده و ای تو صد هزاران سال  
 نه از شکر که دیدم کمالش از سر حال  
 اگر بر افکنی از رخ نقاب بهر مثال  
 اگر چه از غم تو گشته ایم بهر بلال  
 بر او عشق تو کامیاب آنکه مست لال  
 مگر کند بمن از حال و فعل خویش حال  
 اگر تو عاشق هستی زور و عشق مثال  
 یقین از لطف نگاهت بر او ز بال  
 قد بذات شمرش ز غیب کو فر و ال

چو صابر از سر سودا عشق جان در باز  
 دوزین صفت که تو داری نیستی بکمال

ز عشقت شادمانی دارد این دل  
 به بزم و لبان ازستی عشق  
 بسودای صالت از سر درو  
 بگوشش هرگز افتد دل شاہد  
 کتاب دل بخوان گریه غری تو  
 کجا راستی بیایید اینجا  
 نمیدر و هرگز از مجبِر دل آرام  
 بستر دل بگو لبیک بشنو  
 بشهر عشق جاگردست از ذوق  
 بصد ذوق و ظرب از در عشقت

بغم از نهانی دارد این دل  
 به شور جوانی دارد این دل  
 بکویت جانفشانی دارد این دل  
 فغان جانفشانی دارد این دل  
 عجب گنج معانی دارد این دل  
 ز خود هم پنهانی دارد این دل  
 حیات جاودانی دارد این دل  
 زبانی بی زبانی دارد این دل  
 امید کا مرانی دارد این دل  
 امید مهر بانی دارد این دل

و توصیف اگر بر سر بند بر گو  
 مکانی لامکانی دارد این دل

کشیده در عشق بر جفا دل  
 از آن روزی که تا غم نهفتیش  
 درین عالم بے کردم تماشا  
 بدین امید از روزی به پیش  
 اگر صد جان به بخشید تا دم شد  
 اگر خواهی شوی اهل سلامت  
 بیک نظاره لطف خداوند  
 بنین نور جمال خویش جانان  
 رسد صابر بنزل گاه قندی

شند از هر طرف مان مر جفا دل  
 نکرده اندرین سودا خطا دل  
 دور آمد در نظر مشک کاشا دل  
 فتاده بر در تو بے نوا دل  
 نخواهم اندرین ره به تو قاول  
 مشربان خود پرستان آدل  
 شند از هر دو عالم تقدیر دل  
 که شد از صقیل عشقت صفا دل  
 اگر دستم بگیر بے نوا دل



ما عاشق ظهور جمال محمدیم  
از آفتاب چشمه نثاریم غم که تا  
اہل سلاستیم از ان روز صدق دل  
از مہر کار سازیم با اینقدر است  
با صد نہار شوق و طہر تبار و جوش  
از من بجز محبت آل نبی منجو

سر سبت از شراب وصال محمدیم  
در زیر ظل مہر جلال محمدیم  
در قول و فعل مال بجال محمدیم  
کز صدق خاکپای بلال محمدیم  
ماندہ جمال کمال محمدیم  
ما مصدر محبت آل محمدیم

صا بر ز فرق تا بقدم گشت ایم کوش  
از ذوق در ہوا کے مقال محمدیم

چون تو بچہ جان و گردنیدم  
سوئے در حق ز لطف حسان  
غیر از رہ حق ہمہ ضرب است  
راہے بوصال کو توان یافت  
در خود ز ہوا سے مہر پست  
در کنج غمت بہ بستہ درد  
چون تو بچہ جان حسن حقا  
و صف حسنت نمیتوان کرد  
جز درد و غم و ہراس حیران  
از مسج و صومعہ بہ میر پند

میشد سخن بخدا ایشہ ندیدم  
جز درد تو را بہ بندیدم  
در راہ خدا خطہ ندیدم  
در راہ دیگر اثر ندیدم  
خفاش صفت بصیر ندیدم  
جز یاس و گریہ بہ ندیدم  
در خا و دباختہ ندیدم  
مثل رخ تو تہ ندیدم  
در نرم تو ما حیف ندیدم  
در کو تو مخافہ ندیدم

صا بر ہوا سے ماہر ویا  
در سینہ بجز شہر ندیدم

ما عاشق گلہزار دریم  
ما رونق سبز زار دریم

کز به غم و الم بستم ذوق  
از روز رخ و بستم فارغ  
چان و دل و دین ز دست دایم  
بیا اهل جهان سزدایم  
از ماطلب بیدستش دل  
شد فاش با حقیقت عشق  
از ماطلب بیدلت و درد

گل بسته نو بجا رود و دیم  
سرد و قدم نگار و دیم  
با این همه شاد و دیم  
از روز ازل بکار و دیم  
آتش کرد و شتر و دیم  
منصور صفت بهار و دیم  
با مصیبت و صدمه و دیم

در غیب عشق چه صفا بر  
سرمایه روزگار و دیم

باز در کوه یازم بستم  
با هوای وصال جانا نه  
بهمچو دانه گرد و شمع نخت  
بهر ایشار راستی که مرست  
اندرین بزم از رهستی

ببخود و بهیرار بستم  
با دل خو نقشار بستم  
مست و دوشوزار بستم  
از دوحشم اشکبار بستم  
دوستان با نگر بستم

بهمچو بسین روزه گل صفا بر  
اندرین مرغزار بستم

مشو از جبر دلبر محو در غم  
یده و در دیکه هرگز کم نگرود  
شناختاک راه ما حضوریان  
مرا غم نیست از سودا عشقت  
اگر جوئی دو عالم را نیابی

نزدیم هیچ عاقل و ابله  
خواهد عاشق و در تو غم  
بکن حب جهان اگر هستی مدام  
اگر بزم شود این هر دو عالم  
کسے راه همچو من در عشق اعلم

سیرگر عاشقی بامدحوم و در  
کہ میخوانند اینجا چشم پریم

اگر خواهی در سال جاودانی  
بد جان و دل وین صابر ازیم

بجز درد تو سامانے ندارم	بجز عشق تو تن شائے ندارم
باور نگاہ دل خود تا بخش	بجز حسن تو سلطانے ندارم
من و فوق کمال سحر محمود	بجز نور سلیمانے ندارم
اگر پیسی ز اعمال نگارا	بجز سودات بر مانے ندارم
دل و دین رفت از دستم عشقت	درین خم خانه خزانے ندارم
کیا یاکم رہ اندر بزم جانان	کہ سن و خوشن شائے ندارم
بسوزانم ز تاب این سینه دل	اگر سے بد مانے ندارم
مرا در حفظ خود یارب نگہدار	کہ جز ذات نگھبانے ندارم

از ان روز سے کہ دیدم روی جانان  
چو من سرزدی نسبتاے ندارم

چون خود جہان گسندیم	ستر بھیان ز دل شنیدم
از بطن عدم چو سر کشیدم	پستان محمود بلا کشیدم
چو رہ بمراد دل نہ بردم	پیراہن صبر را در بردم
بستندہ و تنال و من	آہ سوزان ز دل کشیدم
دو جہیز سے بے بلا ہست	در راو خدا خطر نہ دیدم

از دل خستہ سے نیاختن

صبر پر سوز سر دو دیدم

از گلشن سبزه تو را  
ایک بمراد دل نچیدم

خود را مرادست بهویدا  
از نفس مرید چون رمیدم  
آشنی نتوان بدویت اسے دو  
از حیرت آنچه من کشیدم

از دوست فراق یار

جان دادم و درو رخساریدم

خدا یا بجز تو نسا ہے ندارم بہ تجت دل خوش از روز اول ز تو نیست پنهان خداوند عالم سرا برود حفظ تو مانم شد ز شرک حقی و جلی پاک استم متاع دل من چه برسی تو از من	بجز ذات تو تکیہ گاہے ندارم بجز اسم ذات تو شائے ندارم کہ جز درد و غم زار اسے ندارم بجز سایات باگاہے ندارم بجز تو اکتفا اسے ندارم بذل آنچه دارم جز آئے ندارم
---	---

جو صابر بد رگاہ تو از دل و جان

بجز کوئے نور و بر اسے ندارم

من و گر گفتگو نہ می دانم از ازل ابد ز روی کشین آشنان عاشقیم کہ بہر سو از کمال عنایت لطف روز و شب در صحیفہ ازل از خیال جمال تو تا حشر من از دوست دل نہ بردارم درمناسے زلف و روی حوامہ صابر از من بے حال با	از ازل عاشق سلیمانم جز در پیر خود نہ دارم قبل را سوئے خود بگردانم در ہمہ کائنات سلاطینم ایست عشق تو ہی خواہم بے بے گسارم ستم از بادہ کہ نوشانم گاہ کافر گنجے مسلمانم محرم را نہ ستریز دانم
---	--

مگر از سر تو هرگز نماند  
اگر گوئی که این عشق را کبریاست  
عزیز کنی نه بماند در طاعت  
بیکر عشق تو به جان تو هرگز نماند  
نشد بصد دل من بصد بزم افسوس  
اگر بهر شش نشینم مرا دشت نامروز  
ز بسکه شو عشق تو دارم افندول  
از آن کجی که خیال تو در دلم جا کرد  
نماند طاقت عصیان بخانه دل من  
بکج عشق و رایتم ز خود نهان بام

ز عشق تو ایوان من بجان شده ام  
ز بهر عشق تو من از غم بجان شده ام  
منو ز سر خدایتان نهان شده ام  
من از توان دل خویش نهان شده ام  
ز شام تا صبح وستان شده ام  
ز طبع تا شش و شش و شش شده ام  
بجای آب زویده شرر غشان شده ام  
ز فرق تا بندم نور جاودان شده ام  
از آن زمان که دل همم قران شده ام  
ز دست کج و شان سبک دلگردان شده ام

چو صایر از سر اخلاص تابر و جبر  
توصیف ذات تو من سیر زبان شده ام

ز بس در کو تو عشق از سر دیدم  
شدم آتش گل از این جوان  
باش با خون نظر که در نهانی  
ز در و بخت تو هرگز نه نالدم  
ز سودا که زنت پیر من  
ز لطف سر خود و در هر دو عالم  
ز کز ناکسان نیست کردار  
منیم تا ابد هرگز نمیم  
یاد افروغ ای کجیم چو فرمود

پس از غم که بکا حل سیدم  
چو اسم خویش کن تو شنیدم  
بخند تو هر حال خود دیدم  
ز دل از بن خودی آید گشیدم  
در دیدم من در دیدم من در دیدم  
سعیدم من سعیدم من سعیدم  
بسعیدم من سعیدم من سعیدم  
که زخم خجسته گشیدم  
مردیدم من ز دوست حق مریدم

گر زبان بود از من دشمن ز الطاف خداوند و جاکم ز باران از غم غریب بقدر ز اسب باد پا بر و سیریم به تیغ دل من اورا سیریدم بجان دل غم عشقت خریدم
--

همین گوید شب تا صبح صابر  
فکریدالین تراغب فریدم

جز بر رخ تو نظر ندارم از من تو میسر حال دلها ای همسر بد تو از بر من در تاب جلال مهر زویت دل از تو چگونه باز دارم سرمایه مهر تو کون هستی سوگو و در تو نصیر طاعت وصل تو گریه گریه نصیبم	جز بر ویر تو گریه ندارم من از دل خود حبس ندارم در بر بجز ارشد ندارم خفاش ضیعت لبس ندارم مثلش و بجز آن دگر ندارم جز شویوه این هست ندارم جز بوی تو را هیچ ندارم در دل ز غمت اشک ندارم
--	--

از دولت عشق صابر از کس  
در هر دو و بجز آن اشک ندارم

دشمن من هست و پیوسته شد فراغ من و من شست من بخیرم ز صور اسرافیل از من اسرار و بیا موزی چون بیا هم شفا و سرور بر درت بیا که ز تو قنار	ز آنکه در من است اسیرم تا رسیده زلف و دستم کشیدم بر ویرت ای صبر مقیم از آنزل واقف ز سحر ندیم یافتم در دوا که هم حرم از صدف گاه و دیده در مقیم
---	--

بشنو از من بگوشت صدق و یقین  
آنچه در سر جان مول داری

ره نیا بدینم عشق لایتم  
می نگرد و نهان زو از حاکم

عشق گوید ز سر غنیمت حسن  
گوشت حق صبر از ره تعظیم

بذر عشق تو در دل فغان نمی بایم  
از آن بکج فراق تو ساختم از دور  
بیاور و بجا دم سر نیاز که من  
حکونه وصف کمال تو بینوا نم کرد  
بزن تو تیر ترس از بین پیکان  
بگو عشق تو در فیکه یافتم تاجش

ز کار و ان محبت آن نمی بایم  
که گنج وصل تو من جاودان نمی بایم  
خیال قدر تو در دل عیان نمی بایم  
زهر و صفت تو در خود زبان نمی بایم  
کنونستی خود استخوان نمی بایم  
آن خد که ز باغ حیان نمی بایم

رحام وصل کنی غمزدای صبا بر شو  
که جز غم تو بخود هر سران نمی بایم

گرد و لب وصل تو ندارم  
از من تو میرسان حالت دل  
از روز ازل جو بلبل مست  
من از سر صدق تارم حشر  
خم خشم تو بر زور گلویم  
سوز و دوزخ از آتش من

باد و دو غم تو هم کنارم  
والله از آن خبر ندارم  
در ذوق جمال گلزارم  
در کونست غم تو خاک دارم  
از تنی محشوق هو شیارم  
اگر آرد دل دمی بر دارم

از دهن سحای آب صبا بر  
از آتش عشق غم ببارم

میروم در کو جانان میروم

سایه سان چنان و چنان میروم



از نعمت دارم خجالت ناپس  
 آنچه میباید نثار دوزاد راه  
 با حسن ارادان شکر و دوالم  
 از کمال غایت نسیان  
 بجز جان بازی بگو و دستان  
 من ز سودا سست زیبارگار

زان سبب سرور گریبان میروم  
 بے سرو سامان چو سیران میروم  
 بر در سلطان خوبان میروم  
 یوسف مصرم بزندان میروم  
 با هزاران ذوق خندان میروم  
 سوتی و حیران گردان میروم

بر سر کوسه تو ای صبا چه بندوق  
 بر سر گریبان و نالان میروم

من از نور الهی محروم  
 نباشد در دو عالم همشرف  
 بکنج ورود که خلوت گزینم  
 کجای دردم گنجینه  
 گنج خاتم گنج عرش برینم  
 گنج کلک گنج با سیمینم  
 گنج سنگ ستم گنج آبگینم  
 گنج وقت گنج در آیینم

ز نور خاص حق ما و زمینم  
 امام مادی اهل عشقم  
 بنرم قدسیان بالانشینم  
 گنج نیشم گنج خون نیشم  
 گنج خاتم گنج نقش نیشم  
 چشم و جان حاسد خالینم  
 بیزم جان مکر پس نازینم  
 ترا بر تارک افلاک بینم

مراد ریاب صبا پر از جبینم  
 ز خدام سراج العارفینم

خداوند با بجز تو کس ندانم  
 بجز لافظ ظریف من جنت دانم  
 باین روح چون تو انجم فیت در

ز لطف خاص حق اسید و ام  
 بر در ششمی تا بدیدارم  
 من انحصار خودم شتر سارم

به مسیری از احوال من زار  
ز خیر روستی تو از آتش غم  
خیال روستی تو تا در دل افتاد

ز دوست نفسی کافرش زارم  
شرارم من شرارم من شرارم  
بهارم من بهارم من بهارم

جو تو هستی بر ندارم و در دو عالم  
که من با تو هستی یار غم دارم

عاشق روی یار خویشتم  
از لال ایندی روی قیاستم  
چون رفتم بوق ازین شاد  
روز محشر مرا چه غم آفرم  
می نه پرسد خدا به زجرنا  
تکلم روی سوخت بهشت  
شکر شد که با هزار نیاز

مست در روی یار خویشتم  
ساکن کوئی یار خویشتم  
محمم کوئی یار خویشتم  
زیر گیسوی یار خویشتم  
زانکه هست و یار خویشتم  
حال ابروی یار خویشتم  
حسن نیکوئی یار خویشتم

مست صحت مرا غم چندان  
زانکه باز دوی یار خویشتم

بیاور روی تو چون گل شکفتم  
ز چشم از بهر نور در شدم  
ز چشم ناگهان زشت کرد  
بیاور روی تو زبانه زبانه

ازین شادی بکس نمی گفتم  
ز شب تا صبح مبر و ابر می گفتم  
غم عشق ترا در دل نه گفتم  
گر فتم نا امید را و نه گفتم

ایستاد روی تو در میان جان  
سوزش مرا از دیده رستم

من از روی تو در میان جان  
دل خود را بدست غم بدارم

زبان طاهری ناید بکارم  
بصد امید در کوی یوحنا  
مگر روزی فست بین نگار  
خبر از سر و حدت پس از من  
بگیر از لطف دست من نگار  
نه تو پشروی ز من جانان کن  
ندارم در ره عشق تو جانان

بوصف تو زبان دل کشادم  
سر خود را بخاک غم نهادم  
از ان اندر ره تو اوقسام  
که من در علم وحدت اوستادم  
ترجم کن که من کس نام را دم  
بذوق خواہشت من خود را دم  
مگر در دوی که یاد دوست تو شادم

چند سببی ز صبا میر خال مارا  
بذوق وصل سرگردان چو بادام

اگر چه از غم عشق تو بیخبر بستم  
نقاب از رخ زیبای خود محو بردار  
عجب نباشد اگر ز آن من فلک سوز  
رنگاه کن بمن بسته ای نگار لطف  
دل ست در بر من بجا آئینه روشن  
رسوز بچرخ تو در گنج غم ز گرمی عشق

ز بهر و صبل تو چون مهر در بستم  
ہزار جان ہم از ذوق گر شمر بستم  
ز تابش رخ انور شید تو شمر بستم  
ترجمی بکن آخر کہ در گزیر بستم  
از ان ز جلوہ حسن تو چون قمر بستم  
ز فرق تا بقدم آتش تو گر بستم

غلام کوسے تو ام بھی صبا مرا ز سر فوق  
ز خاک بائے تو گر غیبتم تبر بستم

من آن نیم کہ ز عشق تو رو گردانم  
درین دیار مرا نیست با کسی کارے  
چکو از دل من محو گردان سودا  
تو گوشہ گیر من کہ فراق میبوی

متاع ہو و جهان را هیچ نہ تانم  
کہ من ز روز ازل عاشق تسلیم  
حکایت غم عشق ترا ہمین خوانم  
ز آتش دل آتش ترا نگہب انم

بیاور که تو در کو کوی قصه دم در دو  
اگر ز حال من آگید نه از من بشنوی  
چگونه جان نیا بدختران بگوشن جان  
نکایت شب بچرخان چه برسان من زار

دشنام تا به سحر صبحو ابرگر یاسم  
ده ز دوست که من بلیکل زبان داسم  
بیاد رو تو من سر سبز گلستانم  
زمن میرس تو چیزے که من نمی داسم

اگر یہ کہے تو اسے بیاہم از سرور و  
زویہ خون جگر ہم خواہیہ افشا نہ

در پیش زحمت نیاز بشویم  
در عشق تو بخواهر و برقم  
یک ره بنما جمال خود را  
در بنم وصال تو بصدوق  
از آتش عشق تو ز غمت  
جان بازی من بین نگارا

جزو است قبول کسین بنیدیم  
 که گریه می و گریه سخن می  
 در آن روز که تو در می  
 از جام لب می می  
 بر غیره در تو می  
 در دل و جان خود می

صبر و استقامت و نیک و در گزینند و نیک و در گزینند

خداوند بدین شکر که دارم  
همیشه در هوا ای ابریا  
بود که خون آتش سفید من  
حق بندگی نتوان رسید  
چو یرمالک بود ملک را  
فرست از لطف ابر حیات  
نبات از تنگی شرب و در

بجائی ابرو ترا کے بیارم  
بینین برستہ غم خوار و زارم  
از ان اذوید ہا آتش بیارم  
از ان درندہایت شہسارم  
مشو غافل کیڑہ بقیارم  
بدہ باران کہ مناسید وارم  
ز فہ آبی ہمہ صحرایہ نام

بدو آب از کرم ای تازی بخش  
شنو فریاد بکیس آخو بخش

دگر از رخت من لاله دارم  
ور و ضایع فغان بی شکارم

مکن صابر سوال از بهر باران  
که بیزیر و عسایر و در و کارم

من بسودا کے بار می نازم  
همچو مشهور از سیرستی  
و شن ما بخوش می نازم  
غیر حق را بحق ننگیر  
تا خیال تو در کنار آمد  
مهر کس بر کس نظر دارد

بر جمال نگار می نازم  
بستان مایه دار می نازم  
با دم و ذوق فقار می نازم  
بدل خاک را می نازم  
زان سبب در کنار می نازم  
من بیا و دیار می نازم

گوش کن گوش صبا پر از من زار  
بلبلیم به بکار می نازم

خدا یا بجز تو آستی ندارم  
ایم پاک و امن و حصان پیش  
ببین از ازل ابد از سر صدق  
گناه تو دارم مکن مریب خواهی  
بگیر از کرم دست من به بخش  
لوق واقف از حالت من خدایا  
رود و غمت من بجان شهر مسام

بجز ذات پاکت پناهی ندارم  
بجز ظرف تو عذر خواهی ندارم  
بجز تو و گریه باشا ندارم  
ولیکن کس واد خواهی ندارم  
بجز قدرت من سپاهی ندارم  
که در و دهن و دست گاهی ندارم  
که در سینه خویش آستی ندارم

ترا ایم ترا ایم ترا ایم  
بجز نام تو زانو را آستی ندارم

من ازباده جام محل نوشتم  
 نشسته بکویت نشستم  
 کعبه بن آگه و نگاه تمام کردم  
 پیشگاه سحرین ازین محم بلایم  
 شدم خاک باز و دل و جان همه و  
 چند گویم ز احوال خود با تو جانان  
 زامروز کس در نهادهم بکویت  
 تو بر گز نه یسندی ازین که جوین

چوستان به عشق برین نشستم  
 ز غیبت در دیده بر غم نشستم  
 گنج برین که به بت و بت نشستم  
 که از درد عشقت تپتی بت نشستم  
 ز بد گفتن بد نهادان در نشستم  
 بیاور گنج و امن تو بد نشستم  
 خداست میر تو ز روز نشستم  
 ز بهر تو من از دو عالم کر نشستم

چو صابر بکویت تو از روز اول  
 به محرم تو دردم ز بهر تو نشستم

بخلو نگاهستان چون رسیدم  
 چو رسیدم ز ایشان کین حالت  
 مرا گفتند بنواهی اگر تو  
 بصدوقی و طریقتان و  
 گریبان قبای هستی خود  
 من از دکان بازار حقیقت  
 شراب هستی از جام حقیقت  
 رسوای محبت در دو عالم

درا بنجا جزع و غریب ندیدم  
 جوابشان بگوین دل شنیدم  
 زخم عشق سر جوشی و دیدم  
 گرفت از کف ایشان شنیدم  
 چوستان از سرستی دیدم  
 بجان دل غم عشقت خریدم  
 چشمم چو چشمم من خریدم  
 من از کجاستی رستی و از کجاستی

ز زندان نفس صابر بصدوق  
 چو بیل سوختی بستان بدیدم

جز ذات خود البت ندارم  
 جز ظل خدا البت ندارم

دارم نظر کنی بدات همچون  
در باب مرا که دستم از دست  
تا لطف تو شد پناه دادم  
محرم شده ام بر همتی تو  
از تابش آفتاب دیت  
خفاش صفت چگونه بینم  
از حالت تنی بستی آگاه

صد شکر خزان منم ندارم  
جز بر کرمیت نظر ندارم  
از بد گمان حسد ندارم  
از همتی خود خیر ندارم  
در بسته بجز شر ندارم  
همه رخ تو بصر ندارم  
من بر در کس گزند ندارم

سکه پست دید وصال صابر  
چو رول رخس اثر ندارد نم

من از دور عشق تو بیدار بودم  
در سودای عشقت بختی و هستی  
شدیم ناگهان مست از هم عشق  
بست من امروز آن غم عشق  
چه شد گرد و غبار دورم بظاہر  
چند گریه غفلت هزاره از ره  
در عابد نه زاهد نه اوق نه کاذب  
گهی آن گاه حسن و گهی روع

ز شب تا سحر گاه غم خواب بودم  
ز آه دل خود شرر بار بودم  
خود از همتی خویش پیروز بودم  
من از روز اول خسرین بودم  
بیاطن بلبل دل بار بودم  
من آن نفس بکیش پیروز بودم  
بکار دل خویش محنت بار بودم  
سکه گهی جامه و گاه دستار بودم

نه مومن نه کافر نه ملکی نه پری  
چو صابر درین راه نیایم

ما و طالب صانع از خویش جدا هم  
گر طالب مانی بحقیقت نه صدق

گمبه خاک گمبه باد گمبه آتش و یاقیم  
بنگر اگر نیست نظر در همه جایم



ما ستر خدایم ز انوار حقیقت  
داریم همه جلوه انوار حاش  
در عالم خاکیم اگر چه حقیقت  
باباده کشایم خلوت گیم عرفان  
با این همستی که ز سودا نوداریم  
کاسه به بدر می کش کاسه به بدر می کش

در عین قنای منظر سلطان بر تاجیم  
گردیده من نور بهر سول کرداریم  
ما ستر خدایم ازین خاک دریایم  
زاده تو بیایم تا در محقق کساییم  
شاه و دجها نیم کوسه تو گداییم  
کاسه بسوزد بنگه سالاریم

ما از سر و چون همه نوریم حقیقت  
صایر زینوان دید که خورشید بقاییم

ظهور ذات حقیقیست منظر ذاتم  
اگر تو خواهی ز دردم ره ملک بقا  
بین بدیده معنی هر آنچه میخواهی  
بیاب هر چه طلب میکنی حضرت ما  
کعبه قدیم و کعبه حادثم ملک وجود  
ز حادثات جهان فارغ کنستی ما

به بین اگر تو نداری یقین بمرآتیم  
ز روشنی صفای من بشکاتیم  
بباش بر سر سودا کس نفی و اثباتیم  
اگر ز خودی خودی بیسی بیقیاتیم  
کعبه محلی عشق کعبه طلب ماتیم  
یکه نظر کن از چشم دل به معاتیم

شوی جو صابر عاشق فدای جان و دم  
ملک عشق جو عینی ز حسن در جاتیم

ما طلعت نور آفتابیم  
سلطان سر بر عاشقانیم  
عالم روشن تابش ما  
صد بار اگر چرا بسوزند  
در بحر محبت عشق غرقیم

از ماستی خوش در حجابیم  
در دیرمغان فلک خیابیم  
ما نور حسین آفتابیم  
ما ز آتش عشق سرتابیم  
کاسه به جویم و کعبه به جابیم

دور عالم عشق باو شایم  
دور کو در عشق کج فایم  
ما ستر ظهور ذات عشقیم

دور عالمیان بسر نخواهیم  
دور عالم عشق مهربانیم  
کجه عشق دبا و خاک آهیم

در بحر غم و اندوه  
از سوزنا بار و درد آهیم

خوش آن وقتیکه با تو یابوم  
ز بهر دیدت رویت بگویت  
ز جام موده در لعل جانان  
نوسیدانی که در شست بصدوج  
بیاد نقشین روئے نگارا  
من از روز ازل از لطف یزدان  
دسو داسے تواند هر دو عالم  
نوسیدانی که من از روز اول

تو مارا من ترا نخواه بودم  
ز شب تا صبح دم بیدار بودم  
کجه شست و کجه بشیلا بودم  
سراسر مظهر و پیدار بودم  
چو جنت در جهان گلزار بودم  
بیزم قدسیان هم کار بودم  
ز روئے ناکسان بزار بودم  
کجه عاشق کجه دلدار بودم

ترا صبر ز حال من خبریت  
که من در کوسے تو بسیار بودم

بیا زار محبت چون رسیدم  
بصدوق طرب و بزمستان  
باشیا چون نظر افتاد مارا  
بدیدم جنت الما و فی بصدوق  
عکس جگر تو با صد غم دور و  
زده سنت کمر گریان فلک صبر

ستایع در و سندی را خریدم  
گرمیان خرد و سندی دریدم  
بجز نوز جمال خود ندیدم  
بکوبے دلبر خوار رسیدم  
هنراران آه از دل برشیدم  
چو صابر من دریدم من دریدم

دوست من که کافر نه سن بت پرستم  
نه خاکم نه بادم نه آسم نه آتش  
نه دست بر سینه من که سوزد  
با این زلفت کافر گرفتار گشتم  
زین سیرچا تو از سبب نیازی  
بمن کافر و زوات باری نیابی  
چگونه نوازند ز من جان بد کس

بکان حقیقت بیکه گوهر پرستم  
نه ز تار بندم نه سن بت پرستم  
ز تاب جلال تو چون آفتاب  
ازین کفر و اسلام بیکدم پرستم  
که من هم ترا بنده که هرگز  
ز فکر دل بهر کس بهر پرستم  
بحسن جمال تو من زیور پرستم

اگر آب حیوان و گراب کو شر  
بمن بهر چه دادی بران صابر پرستم

رسیدم بر درخو کار عالم  
گما افند نظیر بن خاک پایش  
چنین دل جو سودم به در او  
ترا اگر یک نظر افتد برویم  
همی از روز ازل از روی عشق  
حکوم بر تو حال من عیان است  
اگر بگویم نشینم به در تو  
گرفتم از کمال لطف تو  
اگر برسی ز اسرار الهی  
پرا اندر حال دل پیشیت بگویم  
از ادلای شباهت من

که ذات اوست فرستاد  
که جاست اوست بر عرش عظم  
شدم به عالم قدسی مكرم  
نشینم بر سر عرشیت جو منعم  
گرفتم آدامن عشق تو محکم  
ز راز کسرت حق بستی تو محرم  
شود کار من بیچاره در دم  
ظهور عشق در ذات مست  
شود جبریل در پیش من ابکم  
که بستی با خداست خوبس بدم  
که در هر منی ظهور هست مدغم

مرا پندان غم از در و بلاست  
بصدور دو لب و غریب به پیشیت  
چو شد گداز غم به جرت خدایم  
روان فاس را زان بسته من  
بصدور و قُطرب و رنج هجرت

که من از سوختت به سرورم  
زیرانی دل خود را نمودم  
بهر کس از فراق نیست بزم  
که میوز و دو عالم گشت دم  
دل و جان را بدست غم سپردم

همین گوید به پیشیت صابر از عجز  
بسودای تو در کوه تو مردم

عاشق در دے دوا سے خودم  
ہر چہ خواہم بخواہم انمول خود  
رہ نہو وہ و لکھوئے بلا  
شد منور همان طلعت ما  
دل زلف کسے نے بندیم  
از ازل تا ابد ز روی نقین  
جز بحق رو کس نے ایم  
عاشق روی کس نیگا دیم  
زاد از ما صبح و حالت ما  
در شمس سے وصل خود ہستیم

والہ جان بے نواسے خودم  
زان سبب عاشق فنا سے خودم  
مولنس خاص رہنما سے خودم  
محو در نور مہ صبا سے خودم  
عاشق زلف مشکا سے خودم  
عاشق روی مصطفیٰ سے خودم  
بنہ خاص خدا سے خودم  
ور و مندریم و مبتلا سے خودم  
ہر چہ ہستیم و ازیرا سے خودم  
شاہ بازیم و گداز ہوا سے خودم

ہمچو صابر درین همان خراب  
گاہ ششایم و گدازیم خودم

یا عاشق کز شہ جسامانہ خودم  
تا ہر تندر عشقم دل با زور شرم

در ہوش دست و پا خود و دیوانہ خودم  
از روی صدق رونق نچمانہ خودم

ما از ازل شراب محبت کشیدیم با صد هزار ذوق و طرب طرب در نیم نوز لطف خداوند و الجلال هرگز نظریه نشاید شایسته کرده ام	در نیم بخش ستانی و پیمان خودیم ما عاشق لباس غریبان خودیم هستم آشنای نو بیکانه خودیم ما از ازل بحال فقیرانه خودیم
---	---

صابر ز حال ما توجه پستی کرد جهان  
ما پادشاه خلوت کا نشانه خودیم

عاشق روی هم چو ماه خودیم از ازل تا ابد یک افتر توان رو بجزفت کردن ما در نه اینیم تا چه پیش آید وز دل ناله نمود ز ما طاهر بجای شمع روی نگار شکر است در دو غربت و غم منت خویش کس نه نیم مانه پوشیم حله ما بخت دل بصورت ننیدیم از دست	در دستیم و خاک راه خودیم سند آراسی بارگاه خودیم زاکه شربت گناه خودیم و سبدم ست دغره خودیم محرم راز پادشاه خودیم همچو بر دانه گرد راه خودیم ز آن سبب عاشق سپاه خودیم شکر شد که در پناه خودیم شاد و سرور از طلاع خودیم عاشق گردش نگاه خودیم
---	--

بر سر دار صابر از هر ذوق  
همچو منصور خیر خواه خودیم

است حیران سوی جانان میروم است رمضان همچو باد صبحم میوشیایم بن بست از در حال	ما شقم بر روی جانان میروم بجای خبر دگر گوی جانان میروم میخودم بر لب جانان میروم
---	---

سخ کردن از حسد و وصل او  
سخ غم نبود مرا ز رخسار  
سند و سے تو بر دم دین آرد

جان فدا سے خوشی جان سیرم  
درخشم ابرو سے جان سیرم  
زان لیے منہ و نسی جان سیرم

گر بصدق منم بر اندازند در پیش  
صفت این بریلوئی طایفان خوش

کے دل خود بسیت و دیدیم  
نسبت با وہ مستی و سزا  
از کفر و اسلام ارد و عشق  
نوازی و زابل و حسن  
م ز تیر شمع تا بخش  
و ات نو و یگر از دیده دل  
و فراق نو پیر این جان  
نخست جان و دل آده از نو

[illegible]

چو صبا از مستی غفلت میبرد  
فکر بد هم فکری بد هم فکری بد

عشق تو بہان دارم  
میں تو سن ز روز ازل  
تو یا صبر از خونِ سر  
خونِ شوخت تو زان بوی تر  
و لے ذوقِ حینت ہے ہر  
سہرِ صباست تجھے نہ دارم سر

و سوز و حسرت و غم من زند و نام فغان دارم  
 خیال و فکر و تیر و کینه هم چو جان دارم  
 بنواخته ز چشم و دل و دانه و دانه دارم  
 که گردل غم و غم و غم و غم و غم دارم  
 ز لطف خاک و فی و لاله و گل و گل دارم  
 که تاب و تاب و تاب و تاب و تاب دارم

ز فریق تا بقدم جلد یک آوردم	که نام پاک تو در دول و زبان ارم
بدر و عشق ز بسا و ختم مرا ختم نیست	که بکشش حسن تو آتشیان ارم

حرام باد چو صابر مرا ختم عشقت  
اگر ز خاک درت من سر کهنان ارم

الهی من بجز ذلت ندارم	بجز نور و س دل باکسن ارم
بناه نیست مارا در همه کار	ز لطف خاص تو امیدوارم
ببخش از لطف خود مظهر علی را	بجز تو نیست کس بر در و کارم
بر گاه تو رو آورده ام من	خریب و عاجز و سکنین و زارم
بکن از لطف تسکین دل من	تو سیدانی من از چه بیقرارم
خسته از این دامن دارم نه هرگز	بدر و عشق و لب یار غارم
چگونه پیش تو رو آورم من	ز حال خویشتن من تشرارم
تسلیم بر در تو چو گدایان	نگردانی مگر محروم دارم

چو صابر از کمال و بیوندی  
به پیش حکم تو بی اختیارم

بجز دیوانگی کار ندارم	ازین شایسته شهریارم
بکنج بحیر با صد غربت و دور و	رحمت دل همین من خون بیارم
به صفا و س دل خود و محروم و مقان	بجز تحکم و عفت و تربت نه کارم
صرا با هیچ کس نبود دراز می	بشخص خویشتن در کار زارم
ز سودا و محبت بر سر تو	خریب و عاجز و سکنین و زارم
برم گوشت محبت را ز سیدان	که من در عشق باز از این شهر سوارم
بشخص من اگر یارم ازین ز صابر	چو دو لایب از همه اعضا بیارم



دین من مصطفیٰ ست میدانم  
 در همه انبیا ز لطف خدا  
 بزبان ملائکه جاریست  
 از ازل تا ابد بر آه خدا  
 شایسته از ان عشق میگویند  
 از همه آفرینش عالم  
 پیش از هر دو کون مرتبه در او  
 آنچه حق گفت ما همین گوئیم

رهنما مصطفیٰ ست میدانم  
 مقتدا مصطفیٰ ست میدانم  
 انبیا مصطفیٰ ست میدانم  
 پیشوا مصطفیٰ ست میدانم  
 شاه با مصطفیٰ ست میدانم  
 دعا مصطفیٰ ست میدانم  
 استراحت مصطفیٰ ست میدانم  
 تهنیت مصطفیٰ ست میدانم

صبا بر از چشم دل بیدار بگفت  
 بهر شب مصطفیٰ ست میدانم

مانهر و خداست خود هستیم  
 گاه ناریم و گاه نور حضور  
 جلوه ماست در ملکین و مکان  
 نور هستیم و نور می برسیم  
 گاه عشقیم و گاه حسن کمال  
 غیرمانست در جهان چرخ  
 گاه ابریم و گاه ظوفا کنیم  
 چون ظهور کمال حق در ماست

زان سبب با خداست خود هستیم  
 محو اندر صفای خود هستیم  
 عاشق جلویای خود هستیم  
 روفق بندای خود هستیم  
 پرده راز ماست خود هستیم  
 قبل و رهنمای خود هستیم  
 چشمه بحر ماست خود هستیم  
 و منبهم ما گداست خود هستیم

چون فنا نیست صبا بر اندر عشق  
 نیست اندر وفاست خود هستیم

ساقیا سبکدین و حجام

و منبهم ما گداست خود هستیم

ماستجان و مندار سر فوق  
بر فلک زار خورشید و مهر ز نقاب  
چون روی بر سر مزار کسی  
جان فشانم بر او بصد منت  
طعنهای سبزی بپس زاهد  
روئے او دیده بچرخ گشتم  
گفتم با من تو کیستی بر گویا

گر نمائی نوحه از سر بام  
تا شوم مست بے شراب بام  
زنده گرد و اگر کنی تو کلام  
هر که گوید ز بهیچ پیغام  
چون فتادی بگو تو اندر دام  
بخبر بروم از سحر تا شام  
هیچ نماند جواب ازین خام

روی گرداند صاحب از سونگون  
داد با من ز لطف خود و شناسام

ما عاشق کوئے مصطفی ایم  
از دوز ازل ز لطف یزدان  
هر کس که بمار رسید ناجی است  
ز روشن و دجیان ز جلوه ماست  
اگر ما بطلب تو آب حیوان  
و زانت مرا سفید فوج  
روشن زمین است روی خورشید  
این سلسله را بجان خریدیم

ماست زبوی مصطفی ایم  
ما روی بسوی مصطفی ایم  
ما چشم بوی مصطفی ایم  
ما منظر خوبی مصطفی ایم  
ما آب بسوی مصطفی ایم  
ما فرزند کوئے مصطفی ایم  
ما آب وضوئے مصطفی ایم  
ما عاشق بوی مصطفی ایم

صاحب جو قطب کجا بجنبید  
اقتاده بکوی مصطفی ایم

در کوی تو چونستان می افتم و میختم  
دیوانه صفت گردم تا شریک بستی

آه و فوج جمال تو از دیده کهر نیم  
باز لب تو ای بهیم یکم جو در آوریم

صد لیلی و صد محبتون بنم ز سر سودا  
سوز و دهرمان در دم از آه شکر بنم  
تا جلوه زویتواند دل من چاکد  
از من نبود و نه مان اسرار دل شکر  
ای زاده معنی از من تو بیا ترا  
من عاشق شمرم ز مستی تو بهستی

کز خاک جو جو خود و در گوشت جو می بنم  
از دیدن رویتو یکدم جو به بر منم  
گر دوی خود و گروم صد سوز بر منم  
سیر دل هر کس را بنم نظر تیرم  
چهره دل رود از خود از غصه جگر منم  
در غارت وصل تو با خوش بیا منم

من صابر گفتم افتاده بد گاهت  
در باب کار از عشقت کجاست تبر منم

ای دل ز بیانا من ترا همان گفتم  
من آدم و در گویتو بنما رخ خود را که من  
تو کیستی در پیش من خرم که گویا سخن  
گر عاقبت بشنوی ز من گو و اد جانیت بر  
برده ز رخ چون افکنم و جانها بگویند  
با هر که افتد یک نظر تا که مرا اندر دوسه

بر سر سوز و پیوس صبر جان دل بیا منم  
از قطره های خون دل تو بگو کل افغان  
من قیاس سازم تو بگو گشت و دهر ان گفتم  
کنشیت که بر سر مرا اگر عاقبت ویران  
گر مفلس و مسکین تو دار یک نظر سلطان منم  
خویش را بر سر جان فلک تو را بر سر گردن منم

صابر اگر تو عاشقی در عشق من چهره بخواه  
بسیار با من خویش را من بهر خاتم آن گفتم

با عاشق در و بار بهستم  
صد شکر که از ره سلاست  
از لذت درد تو بهد و وقت  
حقا که درین جهان فانی  
از دولت عشق تو نگار را

نک ره آن نگار منم  
از روزی از دل بیا منم  
چو کوه بگویم شکر منم  
جز در و تو دل کس از منم  
سر حلقه عاشقان منم

افتاده بگوئے تو بیدارم  
هر چه بتو بگویم نهاده ام  
بر روی تو از کمال غیرت

بستم بر در دستم  
از نفس تنگیس و اثر بستم  
بر خوش ره نظاره بستم

در از روی وصال صابر  
امروز نسیم از استیم

جز ذات خدا دگر ندارم  
از لطف کی نظر سوی ما  
سوخته در تو بختیم تو  
ای قبل هر دو کون تا شمر

در هر دو سو گزیداریم  
جز سوز و بکا دگر نداریم  
ما را نه اندک نداریم  
جز لطف شما دگر نداریم

پیغام بری زصال صابر  
جست با و صبا دگر نداریم

عاشق روی یار خوش شدم  
من جستم ز صوز اسیر افیل  
بنگم از روی جامه طپو  
نیست غم ز آفتاب خشم مرا  
من بنگ حرم چه بوی زدم  
بوی عین ز من از آن خیزد  
از درش رو بیاوریم بهشت

نیده خوئے یار خوش شدم  
بسته هموی یار خوش شدم  
بست از بوی یار خوش شدم  
زیر کیسوی یار خوش شدم  
خال مندوی یار خوش شدم  
خاک از گوی یار خوش شدم  
سیر سیروی یار خوش شدم

گفت صبا بر لبه ترازان  
محو از دست یار خوش شدم

ما بسود حسن را خدا بستم

ز آن در دل کس نمی بستم

سلطان سر آفتابیم  
گہر عشی و گاہ ایم فرشی  
ما اهل سلامیتیم چشم  
گردیم جوهر و ماه روشن  
نایب ز جمال او بسوزد  
از ہوش رو بہ رنگہ میند

بر عرش برین خدائیم  
درویم گہر و گہر و ایم  
سر جلال دین مصطفاییم  
از بردہ ہستی از دراییم  
از رخ چو نقاب بر کشاییم  
گر جلوتہ تحسن خود نساییم

صا پر نور جلالی چہ پر سی  
فرزند رشید مصطفاییم

بشمہ در و وعی آزاد بودم  
بدکان محبت از ایم پیش  
نمیدانم چرا بر ہم شد این کار  
نمیدانم چرا دیوانہ ہستم  
بحراب غم ابرو و تو جانان  
پیش قدر زیارت شدیم

بصد ذوق و طرب بشاد بودم  
درین سودا بسے استاد بودم  
کہ من اسیر و بار دار بودم  
کہ من از وصل و ہجر آزاد بودم  
بقبلہ چون قد عباد بودم  
اگرچہ راست چون شمشاد بودم

گر صا بر باد عشق ازی  
مجموعہ محبوبان غم فریاد بودم

پردہ بکشای رسول الثقلین  
گر رسد با کنیم بر سر عرش  
از ازل ۱۱ بدوین دلین  
گر بجوئی ز ازل قابہ ابد  
کس نشانی بدو در میانم

روی نیما سے رسول الثقلین  
دوست بریاست رسول الثقلین  
ہنست سوناسے رسول الثقلین  
ہنست مہتاسے رسول الثقلین  
کیست ہمپاسے رسول الثقلین

نور افزائے رسول الثقلین  
 باغن جو یائے رسول الثقلین  
 چشم بنیائے رسول الثقلین  
 نور سیمائے رسول الثقلین  
 سحر و بر جائے رسول الثقلین  
 حمل اعضائے رسول الثقلین  
 رخ زیبائے رسول الثقلین  
 شب اسرارے رسول الثقلین

ہست از لطف خداوند جان  
 روز و شب از سر سودا خشن  
 جلوه ذات خدا می بیند  
 پوششی بخش بہانت چو صبر  
 میکنم از سر اخلاص مدام  
 هست از رخ خداوند جان  
 قطره رحمت حق بہت بختی  
 از سر و سر بود و روشن تر

گر دو جهان بارو شن  
 ید بیضائے رسول الثقلین

بنازم چشم خود از لطف بیوان  
 شوم ز فلک کج و خوشتر یاران  
 نگین ازین فوق دو خوش تر  
 کہ چشم دل حالت روی عثمان  
 بجا و حیا و بہ ترتیب قرآن  
 خدا کردہ باشم مر از ان دل و جان

بہیم اگر دو عثمان عفان  
 خیال کمالش جو در دل دریا  
 اگر باہی و چمن زار جنت  
 ندارم خم از زینش رویش  
 بین ذات اورا کہ موصوف باشد  
 بخاک کف پا و اوتا بخشیر

اگر عالم خواہی بکوش حصار  
 تو کوشش بروی ز جارت و مزگان

از طلعت رخ تو خورشید تابان  
 مجنون صفت بگویت افتادہ احمر  
 بر عرش سبر برارم و قصان پای کائنات

شد از خیال رویت عالم بگلستان  
 زانکہ بروی خوب افتادہ چشم لیل  
 در کوئی نہ روشن راہی اگر بیاہم

ای قبله دو عالم ای مصطفی محمد  
 من از کمال محمود دارم امیدهای  
 من سرور دو عالم گشته بیک نگاه  
 فرو خدا خریدی جز نور حق اندیدی  
 در سر و کون جستم جز تو کسی ندیدم  
 جز نور حق نیایی در هر چه بنگری تو  
 خیر و دیگر نیایی در راه عشق باری  
 دستم بگیر از لطف ای دستگیر عالم  
 بگیر از تو خواهی از تو لطف خانم

جز ذات تو ندارم از بهر روز میران  
 دستم بگیر از لطف ای حضرت سلیمان  
 یک لحظه اگر نشنیم در بندگی سلطان  
 برمان اولیائی از لطف خاصش مان  
 ما را برابر از تو ای قطب دین و نور  
 بنگر بچشم حق من دوری اگر تو عرفان  
 جز در دوگاه و ناله خبر سینه های بیان  
 افتاده ام بکویت بی تو حق دست و پا  
 من میدهم سبقت از دست خوش جانان

دل فرست از بر من در کوسه جانانم  
 صابری نه باریایی خیری که فرست انسان

آلهی رحمت کن بفاک باران  
 زابر لطف خود ای ارق کل  
 زابر رحمت لای قید باریب  
 بکن از برق باران جهانگیر

که بے باران همه پستند گریان  
 بده باران باین امیداران  
 زمین بسیر سیر آگردان  
 جهان خسته دل را دل گلستان

شد از فکر جهان صابر چرخ خون  
 نبار و چشم چون خلاق ایشان

ولا باغی میشود از چرخ زندان  
 اگر خواهی کنی با حق کلام  
 بده از وسعت دل شرح محمد  
 نخواهم در دو عالم در دل با

ده دل را بدست نفس شیطان  
 بخوان از صریق دل کلمه قرآن  
 که یابی در جهان بجهت ایمان  
 بخور در غم خوش تو در مان



<p>زبان دارم ز سوز عشق لذت ده زبان و زدن دین سر صدق</p>	<p>زخم بر آتش عشق تو زبان اگر باقی زنده اند کوی زبان</p>
<p>بسیول افتد مناجات تو صبا بر که داری تکبیر لطف یزدان</p>	
<p>از لبرال لطف خود بلب لب ز من خویشتر بر او دست میارم ز من از خیال برف من ز نار بند از کمال بخودی در لامکان که ترا شکست اندرون بخوان بوی گندن همیشه باشد دل بچاف</p>	<p>دور گردان این همه درد و محن یا فتم درو نشان از خوش تن بر من شو بر من شو بر من نیم جو موسی میکنم با حق بنخن هست اندر لوح نامکرمیت مسکن پشت پائے میزوم بر توده کن</p>
<p>سر بسجده می خند صبا بر بصر دفع گردان یارب این درو گهن</p>	
<p>گفت خداوند جهان آفرین سطوت حق کرو بنام عمره فرب پیغمبر از دل تابا بد مادی دین گشت محکم تمام انکه خاص خدا و رسول شاه ولایت شده نامش علم</p>	<p>با من دل حسنه و اصحاب دین ضرب قوی مسکه اعلای دین باقت ابو بکر ز صدق عیین زان شده عثمان به محقرین یافت علی رتبه حق الیقین باقی از نیست بر دین زمین</p>
<p>صبا بر ازین دولت عشق ازل گشت بخت و اصل حق را این</p>	
<p>اسک بر لب جان بهقراران</p>	<p>دیس مرهم درد و خون باران</p>

هر کس که بدیدد خوشبخت  
 شد از دل او بکار جنت  
 و رفقه و بلا دشمن است  
 و رنج بلا نشین است  
 جان و دل و دین بیاروده  
 بازیم همین ز جان و دین  
 شاید که رسد بگوشتش لبر

تا روز قیامت است حیران  
 ز آنکه که ترا بدیدد رضوان  
 هر کس که زیست کرد گردان  
 تاره یابی به نیم زندان  
 بار و سینه خوش و دین خندان  
 در پیش نگار خویش قصان  
 می نال چو بلبل و هزاران

مخبر و مشرب سال با شمع موم  
 صابر و داری اگر تو عرفان

بیا در زمستان چو بیاومی نشین  
 مکن فاش از سوختن جوهر حق کبر  
 اگر خواهی شکوالت نشین منید عرفان  
 مشغور و درو آنا خود اندرین سودا  
 بجز حق مدعا نیست دستگیر کرد  
 قدم در شالوده عشق آتشیار شود  
 بکنج جان و مال حشمت دل اگر خواهی  
 ز من چرا سبک آمل محبت عالم الفت را  
 باین سن که داری خاکسار از اگر ایمن  
 بریز از عاشق بانی بسودا و مال ما  
 خلوت خانه غریب بصدیق طربش  
 خراج نفس از نیاید بر شکار کس

درین صحت سحر غافل باین خوشبخت  
 که با سوا سلاطین زلف خاص حق نشین  
 بنوش از جام حلاوت با دانه زین لعلین  
 نمی یابد متاع و رندی جز بول مسکین  
 ازین یافت بی اصل که خود را مسکین  
 مشو این زمین که در پیش خود خیرین  
 که تا گردی نیم عشقش را خا حق بین  
 که دارم دل تو بیک محبت خون خیم بین  
 ز گل افک زری باستان خوشبختان  
 جو باران از صد بار و صد گهر رنگین  
 برین عمر که تو داری بخوان از صد و دین  
 چه در پیش از بس که نفس شیطان خروبین

بیاو با محبت آشنا شو صابر خواهی  
 بزم ماری آن دم اگر داری بدل گلین

من از یاد ساقی شدم سینه غلطان  
 نظر کن بجان از لطف آخسر  
 زان بار و دم جز بچام لب تو  
 مرا از زو است ویرینه دول  
 بگوئی فغان که تو را بی بانی  
 هزاران دل جان تبار بمانم  
 بیدین از سر بام ای سیر و بزم  
 نه از آن دل و جان بفریاد مستی  
 تو بعد و گریه ز راه از دور و مشید  
 بکنج و عالم اگر دست افتد  
 بشاه جهان و او از لطف بفرمان  
 بلرزه و زانید چون بید در دم

نه از بانغ سستم نه از یاد بستان  
 فنا دم بگوئی تو هم چون گدایان  
 بریزی اگر در گلویم خمستان  
 که گروم بگوئی چون مهر گردان  
 شوی واقف ایدل ز اسرارستان  
 اگر چه بیایم بگوئی توستانان  
 ز نور حیات جهان شد گلستان  
 که نمیرد بوقت تریان که نمیرد قربان  
 نه آگاه از لذت غم برستان  
 بجز در بندی و گریه مکنستان  
 بخار سیم قند و بلخ و بدستان  
 اگر رو کنی سوخته روم و خراسان

بسود آغشتت چو صابر سر خود  
 خفا دم خاک زده در دست داند

آدم از دوق شمی برور شمعان  
 صد هزاران جان بفرستد بجان  
 از شمع بر گریه افتد بر زمین اندک خزان  
 جانفشانی که از دوق با صابر زو  
 که گریه و سوختن و محبت در سر کوه تهن

گو بیا من از مکان فتم نسو از مکان  
 با فتم اندر حال تو نشان فتم نشان  
 دل درون من نه سوز میگرد و تن  
 که در آیم مست شیران مکان فتم نشان  
 با فتم از جلوه رو تو می جاودان

گرگاه یمن آمد بر رخ برآفتاب تو  
رقص علیها کنم یک تمام قصه آن

خند کو خفا بر او صاف تو از رویه نهان  
می ننگد بر وصف ذات تو اندر جهان

شهر رمضان آمد شد تا ز گنجی آید  
هر کس که بکرم حق کرده جهان کار  
ماه رمضان تا نموده رخ خود  
اندم که نهادم سر اندر قدم حکمت  
هر کس که درین پای بر خاک خورفته  
بر حکم تو اے خالق چون بگشسته

از بهر سلیمان که ز خدا فرمان  
شد و در جهان سر و فلک  
شد از رخ نبایش شایسته  
رفته از دل حاتم آلودگی عصیان  
انعام بیه بند از اگر می نردان  
و بان شده ام قریان فرمان شد اقرار

در گوش و آید از عیب و اوصاف بر  
نوبت میشود و درین گریخت ترا عرفان

رجه بکنای خدای بی چون  
در کج بلا یصد عزم و دوز  
بجنونی یمن اگر به بسند  
جبریل فتنه بخاک غربت  
گر بگو اے و فصل تا شمر  
حکم شد و در هم بدل رخصت  
ازین نشد آن زکار خواندم  
در باد و رما ز صید بر سر دم

بے لطف تو گشته ام بگره چون  
چشم دل من شده چو بیهوش  
نسک جهان شود چو بجنون  
بر حال من شکسته محزون  
بر گرد سر تو بهم جو گردون  
در دو عزم تست نرود افزون  
شب را که بجز سر و عاز منون  
در گوشه غم فواشک گلگون

صبا بر خیزد تو که چون الف بور  
از یاد فراق گشته چون فون

اگر تو ای که گردی در جهان مستوح و مین  
 بینی آیه معنی ظهور ذات حق چون  
 سرخ انوار فیض دیده دل ساز تا آتجا  
 اگر خواهی شوی محرم تو باز هم خواهی  
 ز سودا محبت از دوش خود بکشترن اسخا  
 بغیر از ذات حق کس نیست آفتاب کمال او  
 اگر خواهی شوی در د عالم چون هر کس  
 بیا و غرض ریا نشین کن که تو نویشت

بنیادی دیده دل بود گاه ز صبر الدین  
 اگر آری از روی حقیقت و حقیقت  
 بسوی کفرت و وحدت حلال و محال  
 بیک شرطی بیا ای بنی آدم و نفس کسین  
 یعنی با خود ذات قریب الدین نظام الدین  
 که نیست آن حسی که است و کس که است و کس  
 بگو از صد دل خواهی و معنی الدین  
 بگو با و مستی کن اگر بنویسی رنگین

بصدا میداد صد بر او بدگاه تو آفریده  
 این رنجی بحال این غریب عاقل و مستکین

دارم ز ازل ز لطف بیخون  
 چون کوه نشسته ام و وزانو  
 از هر بن سوخته من بصد جویش  
 فوای به جهان ز گریه من  
 صد شکر که نشکر عزم و درو  
 مخوفی من اگر بداند  
 انداخت عاشق از دهنش  
 در هر دو جهان عز و لهک

در دل غم عشق زور و قوت  
 در کوته غم تو با جو کرد و دل  
 جاری شده صد هزار چرخون  
 سیراب شده ز اشک گلگون  
 در شهر و لم شود شب خون  
 بس که کرد و زود و فزون  
 لخته جگر از دو دیده سر  
 هر کس که ز مهر تست مخزون

ت با جو الف ز یاد حقیقت  
 صابر بن گریخته چون

من بوسه تو رسیدم به پیغمبران  
 تا به نیم رخ ز بهای تو خورشیدین

گر جمال تو بود در نظر من از ذوق  
گر خیال تو کند جان و دلم همچو ماه  
چشم دلشش از جانم زیرست غریز  
خز گوید بتو آه شاید معنی بشنو  
من من غم هم شدت سحر کیت سوزم  
با چنین عز و کمال که تو داری درین  
من بسودا تو را روز جزای می بینم

از کسم که بکنم روی لک ز احسان  
ز فلک که بامم گشته شوم نور نشان  
کز ازل تا به ابد هست بسوی کمران  
خو تو باورین نشه مویا چندان  
غم عشقت نتوان کرد پینه پنهان  
باش در عالم جان همچو خاوند جهان  
روی بنما که طرف کو بنویسم خیران

روی بنما که شوم محبت تو خارج از غم  
چند صابر ز فراق تو کند شربت فغان

خدا باده زود صابر علی را  
بصد غمت و غم پیش رستم  
بصد درد و الفت رسیدم به  
بچه تو کسی نیست کند دو عالم  
بده عشق تو و حاصل علی را  
بصدق ابوبکر صدق اکبر  
بحلمی که وادی بستان غفان  
توئی خالق مائونی رازن ما  
منم بنده خالص از جان و دل را

ز احسان ایمان ز انوار اقبال  
غیریم غم سیم سجان گریبان  
تو خود می شایستی فغان فقیران  
رحیمی کریم حکیم و رحمان  
بصر محمد با سراسر انوار  
بجهدل عجبش او اول جهان  
بستر علی و سیر زوان  
بده آب بنوا بده آب حیوان  
بکف بر خاوه شود هر چه فرمان

بدرگاه لوس نهاده است صابر  
بذر دول و جان او بخش در مان

اگر یار یا کم بکوی تو جانان

بهرش بین میخراهم چوستان

دربین منلی جان اگر رخ مخانی  
ازین لطف با سکه کردی بصدق  
چند شد گرز حسن تو گل گل شکفته  
نگردم بحر جان لعل تو مد بهوش  
ز بهشت بنوشم هر آنچه دمی تو  
بلکن رحم بر حال من زانکه هشتم  
اگر رخ نمائی بصدق دوستی  
در عکس رخسار تو خورشید گردم  
بخدا متوسل می‌موم دل و جان خود را  
ز حال دل خود بهیشت چه گویم

شود بر من از لطف تو کار اسان  
ببازم بگویت هزاران دل جان  
دخشن رخ تو جهان شاد گشتان  
بریزی اگر در گلویم خمستان  
اگر زهر باشد و گرات حیوان  
مسلمان منسلمان مسلمان  
شوم بر تو قربا شوم بر تو قربان  
دخشان دشمنان دشمنان دشمنان  
چو در عید قربان چو در عید قربان  
که تو می شناسی فغان فقیران

چهارم سی ز احوال صاحب کارا  
ز تو نیست پنهان ز تو نیست پنهان

از کرم خسرو سلطان دین  
شکر کنیم از دل جهان تا ابد  
گر مهر روضه جو گشته نمود  
بر دل من از کرم خاص خود  
از انزال تا به ابد یستم  
خسرو گوین ترا از کرم  
سرمکنده از ره شرمندگی  
چون نشوی قطب زمین زمان  
بخشش بصاحب تو ز ملک سخن

یافته ام گوهر کان یقین  
یافته ام رتبه الحق الیقین  
در نظرم غیرت خلد برین  
که در خدایه دو جهان آفرین  
غیبت کسی ذات ترا میفرین  
که در الطاف جهان آفرین  
پیش جمالت همه خوان چین  
مست ترا جلوه حق منشین  
تا آنکه توفی خبر دوی زمین



لطف کن لطف یا حسین الدین  
 او فتاوم نصیب هزار امید  
 جز تو کس نیست و شکلی کن  
 او فتاوم زینت و دوامیت  
 من و ارم بجز کرم پایت  
 هست و رکافانه کلفت  
 بدم از لطف خویش تا هستم  
 جز تو کس نیست آشکار و نجبان  
 جلوه ذات پاک حضرت تو  
 با فتم من ز راه و وسرا  
 شکی گزارد ز دست دامن تو  
 هست از جلوه رخ خوبت  
 گفت از زبان سیر خودت

تو شکست اسحق بن الدین  
 بر درت بنوا حسین الدین  
 ساز بر پا مرا حسین الدین  
 در حرف او حرف حسین الدین  
 در جهان آشنا حسین الدین  
 گنج ناس و دایه حسین الدین  
 از جهان قبا حسین الدین  
 در مقام بقا حسین الدین  
 هست در چشم حسین الدین  
 سوختن حق ز نهما حسین الدین  
 با فتم مدعا حسین الدین  
 قهر و مده ارضا حسین الدین  
 مر حیا بر حیا حسین الدین

یافت حبیب برتر از صدق یقین  
 سرور اولیای حسین الدین

من آدم پیش تو سلطان عاشقان  
 در هر دو دوتون جز تو کس نیست و سبک  
 دارم امید از کرم نعل روح بخش  
 از هر طرف بخاک درت سزادوم  
 از خیر نگاه تو بجز روح عالمی  
 گویند تو هست یقین زینت و دوامیت

ذات تو هست قبله ایمان عاشقان  
 وستم بکرم از کرم انجیان عاشقان  
 مریم زینت و زیان عاشقان  
 یک لحظه کوشش نه تو از فضا عاشقان  
 شد فطرت روح بخش تو در جان عاشقان  
 حشر جهان وی تو بستان عاشقان

صاحب برنجاک کو گئے نو مہر نہادہ ام  
زبان زو کہ مست کو تنو سمان عاتق

ای دل به سرت را در کوچه جان بزن  
از گاشتن غم تو گرد و بهشت آرند  
سر ز درت نهادم چون نبدگان  
از من تو در گزند کن ای خست بنیادی  
بودم جاک گویت افتاده محو فوره  
قطره به بحر اندر افتد چو بیکر گردد

باشد که راه یابی در نرم خال ایران  
هرگز بدون ندایم چون نعل کشتیان  
گیر می زلف دستم ای قطربین سلیمان  
کز خویشتن نهانم و کوی منیر و نشان  
از طلوع دولت گشتم حوهرت یابان  
آن قطره یقین شد از شمع کائنات

صابر بر سر آنجی نصیحت از صدق دل بستم  
تو گوشتش جان فزاکن آئینش سر حریفان

از کمال لطیف حق در ملک من  
با غم و غمت بعد ذوق طرب  
در میان گلشن و جانان  
تا شوی معبول حق من  
بست جایم عرش اگر کمر حسن  
گشت زار از ازل از منصفه  
در دو چشم دشمنان از رو حق  
وست قدرت را صد عجز و شرف  
در همه خوابان عالم تا چشم  
خاتم حسن ترا از کج زریب  
صبا کبر از یارب شیرین یارب

[illegible]

سپا اور کوئے ماگر عاشقی تو  
بدہ جان و دل و دین ہر جہاں  
شوار سوا بیا و کفر زلفہم  
نصہ ذوق و طرب مست خزان  
رخشمہ دل نہر اران چشمہ خون  
پریشان شو پریشان شور و زبان  
اگر خواہی تو محراب حقیقت  
بدہ جانے گزرت سست از روئے

لیکن روئے ماگر عاشقی تو  
بیا و روئے ماگر عاشقی تو  
ز دل منہ دے ماگر عاشقی تو  
سپا بویے ماگر عاشقی تو  
رسان بویے ماگر عاشقی تو  
عشق موئے ماگر عاشقی تو  
سپین ابروئے ماگر عاشقی تو  
بیا بدن روئے ماگر عاشقی تو

کئے جون روکشان صابر و لیکن  
مشوار کوئے ماگر عاشقی تو

ز خوبان و دو عالم بہتری تو سلا  
بہ صورت ظہور آشت ظاہر  
ز نور تست روشن ہر دو عالم  
نہ پر سدا نواز عصیان کسے را  
لیکن رحمت بحال و درمندان  
سنان نقد و لم و درویشانی  
چنان در دل خیالت جا گرفتہ  
نہ چشم عارفان حق شناسان  
بگوشت سن نہ آمد بھر سو  
اگر خواہی کہ گروی محرم راز  
بیا بے وصل ہا آخر تو صابر

بچشم عاشقان و چشمہ سحر تو  
نہ حسن خویشن خود ناظر تو  
کہے نور شید و مدحہ اختری تو  
باین حسن اربہ بخشہ بگری تو  
بہ لطف حق تعالیٰ سروری تو  
بیا و روئے ما خوش و لبری تو  
اگر و چشم ہمیشہ حاضری تو  
کہے بختان و گناہے ظاہری تو  
اگر اندر عاشق صادق تری تو  
لیکن در کوئے ماشیون تری تو  
کہ اندر در دو غم صابر تری تو

با عشق من بر رخ ربابه تو  
گشت از بجزر ناسا مالک  
با جبین حسن و جمال از چشم دل  
از کمال حسن تو تار و خوشتر  
چشت آید خلقت پیغمبری  
گفته رباب من که فدای بارگشت  
چون ننازدم در میان عاشقان  
آتشکار او بخان در بزم عشق

با نقشانی مسکن بر ربابه تو  
مست بود این غمگین خود را تو  
من نه دیدم در جهان مهتاب تو  
مست در کون و مکان خود را تو  
اے لبر و قامت رخسار تو  
جان و هم بر وعده خود را تو  
کنج ما دارم من از غم ما تو  
رقص ما کردم من از سودا تو

از نرستی جو صابر به وصل  
سر خادوم در ره بغضائے تو

و از یاسع یاد و الی تو  
در من کائنات ازده حسن  
محرم سیرت از حق گویدی  
سیرت از تیرا شیرین برین  
در و ازده و عاشقان خود را  
خلوه عشق علی اله و صیدا  
من یام از تو اسیر دانا دارم  
با جبین حسن در جهان معروف  
گو در آنی بیرم بر رویان  
عالم هم در کون بنده است  
و از نرستی ما از نرستی تو

مطلع نور آسمان تو  
گوهر کان لاسکانت تو  
سوره عشق از بخت تو  
مرکب عشق که عداوت تو  
گو تیرا محبت و در غایت تو  
بهر گتم من اگر تداست تو  
تا اگر که چشمت مهر را تو  
رو دلی یا رخ پستار تو  
بلان ایمن و ان که خود را تو  
سحر حیرت و در است تو  
محرم و در و در است تو

هر چه خواهی یکن ترا از بند  
چون تو اتم جمال تو دیدن  
عالمی روئے سوئے او دارد

باد ستا سے جهان ستانی تو  
ز آنکه از خویشش نهیانی تو  
در جهان قبله جلالی تو

سوئے حق صابر از کمال کرم  
هادی جمیع عاشقانی تو

مر از غم حسودان زکامدار الله  
چگونه عرض کنم حال خود و دنیا  
رسم بیدرقه کار ساز تو میراد  
دواینه تو بر شش لم حرفه لطف  
بجز تو کس نبود و ستمگر جان تو لم

که هست باطن باری تو آشکار الله  
بکن تو رحم باین خسته جان را الله  
تو ای روح رحیم که هم رطف بار الله  
رسیده اتم بتو از صدق دل کار الله  
بکن تو رحم بر این زار و بیقرار الله

رحمے مکن از لطف بر من صابر  
در آدم به پناه تو است کبار الله

قبله کون مکان شاه ولایت تویی  
و صفات ذات تو جلوه جهان اکبر است  
به نسبت راست تو گشت عیان جهان  
فدیه اتم از شرم دل ملا بر آشکار  
در قشقت ذات تو نیست شمس در سخن  
چون بخواری چاره نسازی امرا

که چه هم در و جهان شاه ولایت تویی  
شیرینم و روان شاه ولایت تویی  
نور ز من و زمان شاه ولایت تویی  
هادی آتش و جان شاه ولایت تویی  
محرم زار و نهان شاه ولایت تویی  
هی کس با یکسان شاه ولایت تویی

صاحب قهر و خوریده را گشت کیم از شما  
صاحب قهر جهان شاه ولایت تویی

ز ابد از نظر ام البین چستی

بستی ام بستی ام بستی

ز معین خاص سلطان مشایخ  
لباس عشق داری و بر خود  
اگر طعنه تو کشتی بان نباشد  
بکن سودا گندم گشته از زبان  
نمیدانم چه خواهد شد بخش  
بشود دل کنگ از نایافت مقصود

عجب مطلع ز شرق دل بستی  
صفاک اند با کس نه بستی  
بساحل کے رسد این کشتی  
همان خود رو کس جبری کشتی  
کنشنی ام کنشنی ام کنشنی  
به چاره از طعنه سر کشتی

نیز اران لشکر احسانت کنم یاد  
که صبا پر کج غم بستی

ولا سیدار شوا از خواب بستی  
شراب تیغ و دی و کلام جان کن  
بکن کار که تا آید بکار است  
سی کس بیگاه بزم وحدت  
چه رو خواستی تو مقصود از خداوند

بدرد و غم بساز از مرد بستی  
بکن یک دم بستی بکن بستی  
چرا از خوشی غافل شستی  
اگر داری خیال بستی  
تو دل را با خدا هرگز نه بستی

بزن بر نفس کافر کشتی صبا پر  
بیاز و نه شوی تیغ دود بستی

رسیدم بر در بهمان دلی  
جمال حضرت سلطان دیدم  
ندارم هیچ غم از لطف یزدان  
کنم بر سر همه احداست خود را  
ز نور روح و صفت قطب منور  
بسیار است نصیر الدین محمود

سلیمان منت ایمان دلی  
شدم از صدق دل ایمان دلی  
درو کارم شده سلطان دلی  
طفر با باست در میدان دلی  
بهشت آمدی چشم نشان دلی  
ندیدم در جهان کمان دلی



بهر حفظ و صلوات برین زرافت	بد از لرم مردان و هلی
حسودان مراد هر دو عالم	بسوز و غیرت یب بران و هلی

شدم آرایش گلزار حنبت  
چو آمد در نظر مستغان و هلی

جهان و اهل آن دیدیم ندیم	بجایم هرستان و هلی
نیم من طالب زهد ریاضی	نیم همیش رب زندان و هلی
بزم شیخ ابو احمد صبر فوق	زینیم مست در ایوان و هلی
بود این شیخ غم مدوح و مکرم	چو بم افشدر بر تران و هلی
چو او کسی نیست دور و هر امروز	ندارد طاقت بحران و هلی

مزاران شکر از دکن چو صابره  
اگر آمد در کف دست داران و هلی

ولا اگر عاشق بیت تلمیسی	مستو تا غفل ازین برهان تلمیسی
بچرخ من دور و دو عالم کوه سجود	نشیب اندر کوه سیرا تلمیسی
شدی حلقه زنده آن لعلکوه	زرق و برق نقش الیاف تلمیسی
مستو بیدال آسید وصل الیاف تلمیسی	چرخ دور کتیج غم تلمیسی
نداردی لغت تلمیسی و لا راسم	که تو ازین سبک الی هر تلمیسی
نیز از ان بیا تلمیسی اندر هر تلمیسی	اگر در اصف تلمیسی اندر تلمیسی

ملکوت الیم لیسود الی حقیقت  
تو ازین و تنب او ما تلمیسی

و الیم خیم ازین سبک الی	البدال تو بخو ازین سبک الی
نخواهم دادون بلا ترود	ازین شگ تو میباش و تلمیسی



<p>از ماه بین تا بمبسی تو از محکم او جبر آسیای بر بند بدل روشتنای پژده از نه دل جوی شای</p>	<p>جز قدرت او نظر نیامد کام دل تو بر آورم من محکم کردی ز سرستی با فخر باز گردانستی</p>
<p>کے رہے یا ہے بہ ہر دم زندان صاحب میر تو ہنوز سرتی پیاہی</p>	
<p>دو عالم را تو فی آمو زگارے کہ خبر تو نیست کس پروردگارے چو من دیگر نباشد خاکسارے بزرگاہت کئے را نیست کارے بجز و روت نباشد خاکسارے بیشیت نیست مارا اختیارے چنین کس را نباشد اعتبارے بارع حسن چون تو گلزارے کہ دارم در کف فلذوالفقارے نہ یعنی بر دولت از من غبارے</p>	<p>بجز شکر تو مارا نیست کارے بزرگاد تو رو آورده ام من از دواے محبت در دو عالم ہرگز من غم نگویم جائے آنست مرا در کچھ نہمانی و گارے لیکن تو ہر جہ خواہی رغب و پائس ہر آنکو از کمال خویش دم زد مرا در باغبان ہشت بہشت کنم کشتہ ہمہ اعدائے خود را میں خواہم شہنشاہ بر تو پادشاہ</p>
<p>بیا صاحب پرستین بر بند عشق اگرستی تو غم از دوست دارے</p>	
<p>ز ہستی تو ہشی شدیم اعلانی بدیدہ دل من ظاہریت نہمانی اگر کتاب محبت بحشم دل خوانی</p>	<p>نوشتمہ اندز اول بلوح پیشانی بہر دو کون طور تو ظاہریت نوی تو عالم اسرار عشق از سر صدق</p>

اگر تجلی عشق بر دلیم تا به  
 بجای سوز خونی زانکه از دل  
 هزار جان به بند این فوق است  
 اگر خاک و پوست جانوانی کرد  
 در تو خواهی که در پیش من

دلیم مهر مهر و رخ از دور  
 جهان خنورت سخی نور زندانی  
 کنی جو بیل شوریده گزیند  
 مکن نهوش تو بتاج سیر سگیانی  
 حکم شرع عمل کن لا اگر مسلمانی

نخواه سیر به کجای تو صابر از دل خود  
 مگر به سیر دل خویش را نمیدانی

ای عشق بیای که زنا گزیری یا  
 در کون و مکان چو تکرار نیست  
 در زهر فلک تو به نشانی  
 غم نیست مرا ز در محشر  
 شد از تو جهان جهان معطر  
 هرگز نشوئی خلاص زین غم

ای درو بیای که دل پیری  
 در عشق خدا اگر نمیری  
 کنز حسن جمال به نظیری  
 در هر دو جهان خود ستیزی  
 تو در دی مشک یا عجب تری  
 در عشق بتیان تو خود اسیری

صابر در تو چون گدایان  
 تو خود عالم و امیری

ای ساله علام تو ام ساسانی  
 در کون و مکان چو تکرار نیست  
 در زهر فلک تو به نشانی  
 غم نیست مرا ز در محشر  
 شد از تو جهان جهان معطر  
 هرگز نشوئی خلاص زین غم

یده شراب محبت باین گداسانی  
 کنم مهر مهر و رخ از دور  
 کنی جو بیل شوریده گزیند  
 مکن نهوش تو بتاج سیر سگیانی  
 حکم شرع عمل کن لا اگر مسلمانی

اگر نگاہ تو افتد بس بر سر این فروق بزن به تیغ که پوست تو چون کس نماند	شوم ز فروق تو و در هوا ساساتی کنم به دست صفاست تو پر ضیا ساساتی
فرهنگ هنر ار دل و جان چو طایر از سر فروق اگر شوی بخسرا یات رخمناساتی	
پای آرام ظاهر بر سر بخوبانی گویا من تو از اسرار انون بجز یاد خد اشاهین نباشی مرا با این شعلے که داری منخ خود را از سوئے مابعد رنج توئی گاند یخ و حرص ویتا تو خود را خود بیزم وحدت ما	یقین میدان که خود را خود حجابی کتابی مان کتابی مان کتابی عربی مان عربی مان عربی نیایی مان نیایی مان نیایی نتانی مان نتانی مان نتانی حجابی مان حجابی مان حجابی شرابی مان شرابی مان شرابی
توئی تو مهر و مدد صابر اگر چه ترا بے مان ترا بے مان ترا بے	
چو در وحدت مرا سے مار سید گو با هیچکس از حالت خود چو در هر شیئی ظهور اوست پیدا بزم باده نوشتان حقیقت نقاش پیده بر رویت افکند لواز ترس حزن چون بلبل خام	پدیدی آنچه هنر گو زندید تو از هستی خود چون وار سید چرا پیراهن هستی درید بصد فروق و طرب هم پاک سید چرا با نفس خود آری سید که با رخ الفت ما پیر سید
سیاهی هر چه خواهی زود صابر چو در وحدت مرا سے مار سید	

مصطفیٰ مصطفیٰ بہر دوسرا  
 تا شوم مست از شراب طہو  
 جز تو کس نیست دست من گیر  
 ہست در ذات تو کشایش کار  
 کار من ساز آشکار و نہان  
 چچو مویں رو و دو کون ہوش  
 نتوان کرد وصف ذات ترا  
 ہر دو عالم ز ذات تو روشن

نہست جز تو کس بہر دوسرا  
 رخ خود را دے بمن بنماے  
 افتادم زور و دغیم از باے  
 گرہ از رشتہ بدلم بکشاے  
 نیست خلافت کہے جہان خداے  
 پردہ از روی خود و محکشاے  
 منظر حق توئی زیستایاے  
 نیست خالی ز نور تو یکجاے

صبر از روتے عجز سیکوید  
 مصطفیٰ مصطفیٰ در وصف ترا

یار ب بہا جمال دھلے  
 ہستم ز شام تا دم صبح  
 بہتر کو دان درخت طوبی  
 از سرتا پاشوم فدائش  
 غم نیست مرا از شیر و دھن  
 دیدم ہم جا نبی قسم من

بلبلت بندہ کمال دھلے  
 در آرزوے وصال دھلے  
 اندر نظرم نہال دھلے  
 ہر کس کہ کند مقال دھلے  
 در دم سوز و جلال دھلے  
 در ہر دو جہان مثال دھلے

لذت بخش جواب حیران ہو  
 صابر بہر دھلے زلال دھلے

ندارم بجز ذات پاکت پیاسے  
 من از روز اول کشم خدا بین  
 مرا جا جہانت چہارہ ندارد

اترا یافتہ در جہان کیگاسے  
 ندیدم بعد کالم جو تو بادشاہے  
 بجز عشق و مستی ندارم گناسے

<p>بصد سوز غربت بسوز تو جان شوم بر تو قربان شوم بر تو قربان ز بزمی بنبوس تو شوقی شسته چگونه نهان مانم از چشم مردم بصد شکور در دو غم هموستان ازین لطف در خوشی نمی بگویم چه بگویم ز حال دل خود و نیست</p>	<p>شیر بارگشتم ز افغان با تپه بلکن از سر لطف سوخه نگار تپه کشیدم سر از خاک همچون گدا تپه که خورشید و ماه شد مرا بار تپه بود آیم بکویت بصد غم و جاست زمن جمله عصبیان تو قدر خوا تپه ندارم بجز درد و غم و ستا تپه</p>
---	---

۲۹۸۱

چگونه فتاری تو صابر یقیم  
بنو دم بجز حسن غم و ستا

۲۹۸۱

قطعه تاسخ طبع از تاج انکار نشی محمد سرور علی قلی خان قزوینی

<p>و تو ان بود که چهار فرد و بین دل ملک و سال طبع و سریا</p>	<p>پایا جبه نهر و شش عشق سلوب دیوان چناب و خوب مرغوب</p>
--	--

فهرست کتب موجود در مکان شیخ زین الدین مابعد کتب رسیده و مسکون

تقریباً فی فردوس اسید حلیه علم سنائی و حسن الاعمال هر دو جلد آرداب مریدین -  
تذکره الجمع ده مؤلفان تذکره الشهداء سعد الشهداء تین تقریر الشهادتین و غیره از شهاب  
هزار الشهادتین طواری غم - جلد ناسر قاتل مع جلدانه حضرت علی - جلدان سکریلاک  
ده مجلس جلدانه طریقت مولود شریف شهبیدی ایضا خود و مولود شریف غزیری  
مطهر و رحمت الرحیم قصه النعم مولود بهار بهار رحمت میداد مصطفوی مولود شریف

## اشہار کتب نامہ دوم

جو بجز زکات شیخ زین الدین تاجرتی سہارنپور اور کمپن دستیاب

نہیں ہو سکتیں اور وہ کتب یہ ہیں۔

دیوان حضرت مخدوم علی احمد صاحب صابر پیران ظہری جو کہ ہنگ نعل شہ

حقیقت و باتھاب

مشہور تکیہ امین پر مشیدہ تھا جو نعمت ذوالجلال و فضل ایزد تعالیٰ

فی الحال بستی کو منتقل و بہ صرف زر کثرت بخصاصت ہوتے ہیں

صوفیانی باصفاء و عارفان بے ریا کو قدردان ہو کہ ایک گوہر ہے بہا آجکل

ما تہرأناہو خیر و حلیہ محکم ہو جلد خرید فرمائیں۔ علی نامہ کے دیکھنے سے

حالات سادات نظام نہایت خوبی کے ساتھ معلوم ہوسکتے ہیں

تہذیب نامہ حضرت علی حسین شکوک فرقہ خارجیان ہی دفع کے کچھ ہزار

اہل تشیع و اہل سنت دونوں کے کار آمد ہو۔ اسماء حسنہ ترکیب

انوار معجزات شمسین ۳۶۰ معجزات حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ

والہ وسلم کا بیان ہے۔ تفسیر سورہ نوح جو آجکل نظم کہیں کہیں چھپی ہو

کفایت المصلیٰ مع ترکیب فار روزہ وغیرہ مؤلفہ بختاب سید

شہام علیہ صاحب دیوبندی جسکی خوبی دیکھنے سے متعلق رہتی ہو۔

بشرار شہادت القلوب آفتاب عالماتاب۔ تحریک النبال اللہ شاہ

بھی ایک قصیدہ فارسی ایضاً اردو قصیدہ الانبیا اسرار الاولیاء

عنا صمد الفقہ رسالہ حق نما۔ کشف الاسرار۔ آثار مشرق و المغرب

کا راز الہامیہ مشرقی۔ بہار سیر و غیرہ۔ ارشاد العلیٰ جذبات القلوب